



کتابخانه
مجله شورای
اسلامی

۱۹۹۱

۱۳۰۴
۲۳
۱۳۰۴
۱۳۰۴

۹۵۶۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان نادرشیرازی

مؤلف: ...

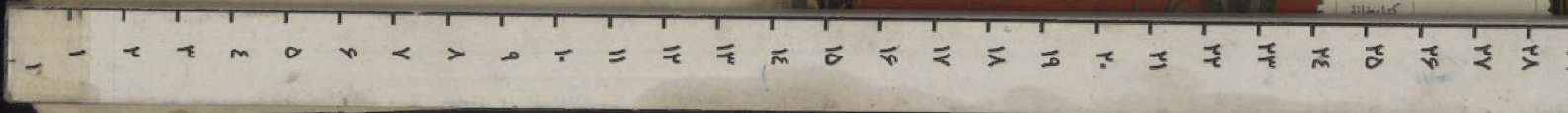
موضوع: ...

شماره اختصاصی: ۹۸ (از کتب خطی) اهدایی

تیمسار سر لشکر مجید نیروزی (ناصر الدوله) یکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۴۶۲

۵۲۲۵



۱۹۹۱

۱۳۰۶
۲۳
۱۳۰۶

۴۵۶۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتب: دیوان، مثنوی و غزل

مؤلف:

موضوع:

شماره اختصاص: ۹۸ (خطی) اهدایی

تیمار سر لشکر معینه فیروز (نام: النوله) یکتایافته مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۴۶۲

۵۲۲۵



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدایی

۹۸

۱۹۹۱

۱۳۰۴
۲۳
۱۳۰۴
۲۳
۱۳۰۴
۲۳

4569

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان نادر و علوی

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره اختصاص: ۹۸ (از کتب خطی) اهدائی

تیمسار سر لشکر مجیه یروز (ناصر الموله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۴۶۲

۵۲۲۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

خطی اهدائی

۹۸

کتاب نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

در بند مدار کن و در بند میار
که تو به ار کنی آتشک پای
دست آردی لذت می باشد
بیک ازیر که می دست نیاید
آرد که از کس بر خیره و باز
پر کینه باش از بهمان ایام
که گذر فاده است بجا نماند
بهر کس نشین و میر از بهمان نیز
چون یار راق بنو تحف بهتر
خوشید که تنه است نیکو یار
از پیش و کی جان تنگ کن
احوال جان گذر نه کنده است

چهارم و هفتم

شیرین

ناجیه

ناجیه به کبر که او با تو نماند
در خاک چو زمانه و چو خاک
با که بر آورد بهشت در غدا
دو بهشت جهان صفت بر او
که چو خرد داری و دنیا بر تو
آیت جهان نبرد و بر تو
جاست سخن با که در غدا
خوش سخن باید از بهشت
زنده سخن باید گفت از بهشت
بدا سخن باید ماندن از بهشت
آن که کوئی چو ندانی سخن
چون سخن را می کنی سخن
نیکو سخن نه بدین صورت
با دام باز بهد و بیدار
بیدار چو شنیدت پدیدار
در پای سخن خوش است
شور است چو در باغ ظاهر
اندین در باشت همه کو
اندین شورا بهر سر
از بهر بهر که بدین سخن

از بهشت

سید مرتضی
نور از دست بهشت
نیکو بهشت

عشق
که او را نیت و نیت
منه و نیت

چهارم و هفتم

غواص ترا هر کل شراب نهاده
 معنی طبع از کمال هر تن برادر
 قندیل فروزی بشق بر جبه
 قندیل میفرودد چنانکه قندیل
 در زنده بنای و لیکن طبع
 که مرده مروی از هر چه اند
 مخوام و منو عزم از اقبال
 آتیه بسی که در خلقت
 دارا که هزاران خدمت
 بازیت را بنده زمانه
 آفریند بیا بنده خست
 آفرودان بول فرخ برکت
 تا داد من از دشمن اولاد

زیراک ندیده هست ز قیوم که عباد
 خورسند منو همچو خور از قول او
 مسجد شده چون روز و شب
 بیرون نبرد از دل پر چهل
 برخوانی در جبه شب خط
 بنوس ز قونامین و ترکان
 زیرا که نشد وقفه این مرکز
 و انقضا بسی گشت بر ملک
 بگذشت همه پاک نشد
 ز خلق رایج نه سولا و نه سولا
 هم عالم و هم عادل بی هیچ
 پیش شهید دست من
 بد بد تمام ایزد داد

بچشم نمان بین نمان
 نمان در جهان صیت از راه
 جهان است بآهن نباید
 بد و چهره با بیا بدش
 دو چهره است بنده جهان
 قندیل کمان و جان که هر

که چشم عیان بین به بند نمان
 نه عینی نمان به عینی عیان
 به چهره حکمت به بند نمان
 که نمی اهل شقیقت
 اگر چه گند است هر دو
 بدین هر دو بکار تن را و جان

بمان کمان بود روز جوانی
 چو کند با قرار است
 سر بجهان ز زبان
 درین بام کردن این بام
 تا کن که چون کردنی هیچ
 که اوخته است اندرین کند
 چه کوئی که فرماید این
 نه فرمودنی ساخته است
 از بر ملکیت منع است
 از بر استراحت سر ارج
 چو کوئی بود مستعین
 اگر بیشتر از آب ستر
 مکان و زمان هر دو از
 اگر کوئی این در قرآن
 قرا را یکی خازنی هر
 پیش شبانی بد و داد
 تو بر آن کزیده خدای
 معانی قرآن ای زان
 قرآن خوان لغات
 ازین خوان خوانان

قراری بود است هر که کار
 چو خود نیست ازین قرار
 بر بر شد باید این
 بین صنعت و حکمت
 بجان بکس جنت جسم
 مر این تیره کوی و درشت
 چه بچند و بچند
 نه آید و ان و نه باد
 کو اینچنین جز اهل
 مر این بی فساد
 نباشد چنین مستعین
 کجا قهرمانی بود
 ازین نیست حدی زمین
 همانا کوی نه افی قرا
 حواله بد کرد مر این
 با مر خدای این ره
 کزیدی فلان و فلان
 که طاعت نداری
 یکی میزبان
 که نشاند آن

کمان
 بزرگ و جبار
 میزان و زنده

بردم شو و آستان تو ازان کرد دوران تو چو بار و دست و پا اگر دوستی خانه ان مخورانده خانه ان ز دنیا زیانت بدین بمان لکن اندر بی یکی خایانی بطل یکی را بجان جتی	نه عینی که سرک کند صمیم خانه ان دشمن ابر شط و دجله مران چو ناصرباشن بده می خانه ان تو سلطان اگر خالیری بقیه بدین خانه خویش و جان کودران بر نیست رخبت مران جت
از ده کرد و دم در حال خویش گویم چرا نیت زمانه کودم حال فضل بود که بر قیاس فضل نیکی که جعفر و درند دشمن از ضاع و باز با خا طم و زوشن بالک زمانه و باقی کرم سیر مال شوم	کوئی زبون نیافت صفر ای بر آید زانده چرخ بخت جابل پدا چون خوار و زار جز بر مرقاه بودی این گفته بود کاه این فاطم خلیفه ناید بکار هیچ دین و دهر اندر شلم چو باید

سوزیان
تغی و سحر

خطی قدر و مرتبه

خطی شریف
نکته را از کلام

اندیشه مرا شجر خوب که بایدت می که پنهان شکر بدین صیقل چون سنگم بر زمین یکی سرای ز بکدر از هر چه حاجت شکر بخند ای را اندک جهان بدستی دزدیدن و شنیدن کرم درین سرای ای ناله و نغای من دوستانه خویش برین تو کینه تا مرا تو خاقل که رحمت خدای الکون که دردت خوار و خجسته کار خردست من با تو ای آسجا هر بهار	پرسوز و علم ریزد چون عاقلان چشم زین چرخ بر ستاره بر چرخ هفت زین هر هست که دست نیاز ره داد سوی چون آفتاب چون دشمنان امر و زنجای همان بود کس جز تو بود یار در دام تو بود از کمر و خورش افکنده بود نخ از دودست لین خردست نکست و نکست کایزدی بس و اسب
---	--

نغایه سپاس
و نغایه نغایه

سخن کلام و غزل

نغایه
دشمن هر روز
که با کینه
چرخ فاج

طریق کلام
نکته را از کلام

چون شمس خدایان و قندیل روزی بر طاعت ازین هر کس می خد و رضا و قدر نام فضا هر کس و نام قدر اکنون که عقل و نفس سخن گوید بای کشته خوش دلت و رضا و قدر قول رسول حق جو دینی است چون برگ خوار اگر کامی ای آمو دین تو بزم کجاست دام کینت جز که بسوی تو که جز رضای تست غرض هرگز و ندر رضای خویش تو با شمع همچون پدر بحق و شکو در ز کونی که جنتی تو دانی بر آن	که در از نام و رفتن شهر مرا برون پریده که مرغ پر مرا دین هر دو بر سر نه قضا و قدر یاد است آن سخن ز لیلی مور مرا از غنیمت چه باید کردن قدر مرا چون خوشتر مستور گمانی مرا بر کش ترا که کاه و توئی و غم مرا انصاف کوی جفا و جور مرا از جور این کرده غم از مرا روز حشا چشمه مغرور در مرا بر صبر نادمه بدو عالم ظفر مرا از خاندان حق تو من بر مرا زیرا که نیست کار جز این ای از مال خنک خیره چه بندی که مرا
سلام کن زمین ای باد مر مرا خبر بیا و راز ایشان بهر چه داد بگویند که همان مژگون مگر کائنات غمده و جان خدا را که شکست اندر آن چه خواهد	مرا مل فضل و عذر را نام و کاه ز حال من بحقیقت خبر بیا بگو خوش و خود این است که کجا که او دانه هیچ عهد و پیمان چنان بدو بیک که چشم جهان را

و در سر
عجب دینا و راستی
سوز آتش تر سال

کیهان جهان
و عالم بر خفا و دور
فرشته خدایان
و قهر و مجتهد

بانی

ازین همه بستاند بیک چشم از آنکه در پیش این زمان کند نگه کند که در دست این جور بیک ترک بر آفرید باید کرد کجاست آنکه فریویان ز سر چو من در اینم آب ترک بر کسی چو او بجهان دیگری چو سیستان زلفش اندازد فریفته شده یکشت استخوان شما فریفته گمان پیش آن بهر دو دست او هر که قصد کند بر بر قبر احرار از آستان کجاست اکنون آنزده و آستان بر خنک پیش فرسوده و آستان بسی که خندان کرده است هر کجا قرا چشم چه داری بر سر خنک کناره که از و کاین سواران بترس سخت و سختی چو کاین برون کنت چو در آید خنک	چنانکه با رسته هر چه داد و بود و کمر زمان بستاند ز قهر و پست بچند گونه بدیدند هر خست جمال دولت محمود ز دولت ز دست خویش دادند و کمان ببای بسلان سپهر و فضا همی بستاند اندر شانه ملک و راز و کیدان سر بر خنک چو او فریفته بود و خنک هزار سال فزون با و خنک بر زدن آن چون بوم بخت چنانکه کعبه است امروز ملک که زین خویش دیدم هر کجا چو نیز کرد بر و هر کجا بسی که کریان کرده است هر کجا قرا چشم بیک حال چو کوا کسی که از کید سواران که هیچ زود کنت سخت را ز قهر و تیر را و زان خود را
---	--

خبر
تسلی بیک کار و کارد

خدا
بروز نشان نام نیت
در ترکش ن س

بر آستان ز کوفه بر آستان	مراقب در افتاد با ما با ترا
ز بهر پای جهان هر چه خوار داشت	کوان شده شمر آنچه خوار آمد ترا
سپاه کارای پیش پای بر حال	که تمام شد هر زهر نقض ترا
ز بهر کار که خوشتر و دلگش	بد و سر جان مغر و خضر به ترا
نگاه کن که بخت می طالع کند	ز بهر ترنگ و طالع و دست ترا
اگر شرار حیلان خلق را پیش ترا	دوستان را که چون به پیش ترا
نگاه کن که جو فریان در خلق خویش ترا	تا ندانم در خلق خویش ترا
قبول بنده بزدان تا در بند و گد	با عقاد همه استند شیطان ترا
کو فیضان که خفا با خفا چه است	که در خواند خوش نماید از تو ترا
چون خفتن با پیش رو تو می	فرز کز او با خفتن خویش ترا
زبان بود و نباشد از او جان	زبان معصیت بود و سر کلاه ترا
تران تو چه بنده است و جهان	مغر خویش بلند از بند و زند ترا
ز علم و طاعت جان من و جان	بعلم کوش و پیش این شمع ترا
بفضل بنده بزدان نه با می تو	خدای را تو چنانی چه لا اله ترا
آتشکار تن اندر که گرد جان	پیش او در این آتش کار ترا
خدای با تو بهرین سبب که نشان	قبول فعل تو بگذار بگو ترا
جهان زمین که تو به جانت	بخت باید مشغول بود و اتفاق ترا
من این سخن که گفت ترا که می	مثل بنده بود و بر شای ترا
ترا که گوید بهار است جهان	که تا نمی آید ترا که ترا

کذا فیه
پیوسته

لا اله الا الله

دل تو نامه عقل و سخنت	که خوش سخت و دلگو کن زمانه ترا
ترانه که ز بهر بقا پدید آورد	ترا و خاک هوا و بنای ترا
نگاه کن که بقا را چگونه بگذرد	بجز در کی مسکونه اند پند ترا
بقا بعل خدا	سر ای علم و طاعت ترا
اگر بعلم و بقا بهی حاجت ترا	نبوی در بخت و بختی ترا
در سرای نه چو بست بگو ترا	که بنده بی نبرد هر خدای ترا
بکجا او چه بجهت با نیا بد	برو ز خضر همه سوخت مسلمان ترا
مرا رسول رسالت خدا ترا	بمؤمنان که بدید قدر ترا
کنون خرم ترا بیکدیگر و در	از و چگونه مستانم زبا و دگر ترا
چو خلق جو باز از جگر ترا	همی از بیم نیارد کفایت ترا
مرا به این جز است از من	کسی چرا طلبد در مکر ترا
ز هر مهربان که است مرا	برشته بکنم این درد و در ترا

نیز نگردد حجب و غبار مرا	نیت دگر با عاقل کار مرا
دیدمش دیدم مرا و بسی	خوردم خوار و خست کار مرا
چون خرم اندوه و چه می بخورد	که دشمن این رخ خرم کار مرا
چون نغم پیش از رخ کار مرا	برگشت از پیش خویش کار مرا
هر که زمین در سر تو اهدا	که چشم و درد سر مرا
هر که پیاده کار و تیش	نیت کار و جان سوار مرا

مسند ک
نزد

ایمان نیت
و کانی را نیت است از
چنان که نیت و نیت
مستعد است

خنگساد
بریکه نام هر راد
نقد بازم غلب
نقد و تار سر

چند گشت این زمانه بر حسن	کرد جهان کرد خنگسار مرا
بار من غلب را بود کون	عزم بغر و دشت غلب مرا
مگر تو ای روزگار بد شد	نیز در کمر خیش مار مرا
نیز نخواهد گزاید اگر بهیم	زین پس از سبب مار مرا
مین نه پسندم ترا بچو دلون	چون نه پسندی بهی تو مار مرا
سرتو دیگر بد آشکارا	سرتو بود آشکارا مرا
بار من امروز علم و حکمت	شاید اگر نیستی تو یا مرا
شاید اگر نیست بر درنگی	جز بد را کرد کار بار مرا
بدینخواهم کسی بکشد	قتل او پشت زیر بار مرا
چون نلکم بر کسی ستم	خشت آن خشم بکار مرا
نگارین بس نوی حرکت	کار ازین خشت کار حار مرا
ز نرم اگر ز آبها بیاورد	بالتر از نرم است از کار مرا
خواندن فغان و زهد و غم	مونس جانند هر چه مرا
چشم و دل کوش هر یک به شب	پند دهد باین غزار مرا
چشم بگوید اگر ستم و غم	بسته می دار زنجیر مرا
کوش بگوید از حال و غم	راه کن سخت استوار مرا
دل بکشد گویم همی نه هوا	سخت نکند دار مرد دار مرا
عقل بگویدم تو فلان کن	برتن و بر عانت کار مرا
نیت ز بخت تو بایشاه هوا	کار کمر حرب کار زار مرا

نزد

سز ز گشت خرد چلو گشتم	فضل خرد داد بر خوار مرا
دو بهی بخت بر قفل رسم	عقل برون کرد از قفل مرا
کرچه خرد بستد میهارم ازو	دو گشتان کرده بند همار مرا
غاصبان کرچه تنگ نثار شد	عقل پسندست بار غار مرا
هسج لمن ای پشه در هر کج	مگر وی شکر گشت صد هزار مرا
هست بد و گشتم و زبان سخن	هر دو بدین گشت بخار مرا
در هر سیلو بدت اگر بسفا	تنگ کش سخت در کار مرا
در هر چه چیز هست عمر سو خرد	کرد بجز عمر تا دار مرا
عمر شد آتاید بود و نشوید	ماند از سو د یاد کار مرا
را همبری بود نوی عرابه	این عدد و عمر مستعار مرا
این عدد عمر بود و رسترا	سوی خرد داد در بکار مرا
سنگ سپه بودم از قیاس خود	کرد چنین در مشاوار مرا
خار فلان از مثال خسته	سردی کرد بختبار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا	سز ز خرد گشت بی غار مرا
پیش روم عقل بود و کجاست	کرد بجلت چنین مشاوار مرا
بر سر من تاج دین نهاد	دین منبری کرد و بر دار مرا
از خطر آتش و عذاب آید	دین و خرد کرد در حصار مرا
دین خود لم پاک دید گفت	این بدل پاک بر فلک مرا
پیش دل اندر ملک نشستم	در عمل و علم کن نثار مرا

کردم در بانش جای خوشی	این دل جان زمین بزرگوار
چون کج جان خدای او کوش	استان کرد و بد و شمار مرا
لاجرم اکنون جهان فکار	که چه امید است او فکار
که چه می خست را فکار	کردن یار و جهان فکار مرا
جان من از روزگار بزرگ	بیم نیاید ز روزگار مرا

نکوش کن چرخ نیلوفر را	برون کن ز شرباد و غیره بر را
بری دان ز افال چرخ بر را	نشانده ز دانش کوشش بر را
همی کند پشه عادت همی کن	جهان ره جفا را تو ره صابر را
هم امروز را پشت بارت کن	میکنی بفرود امرا این داد را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختر را
بچه شدن چون پری گدا	با فال مانده شو مر بر را
ندیدی بخورد ز کشته لعل را	بیتوق مانده لاله طر را
اگر لاله بر نورش بستاند	جوازوی پذیرد زفت صورت را
تو با پیش روی از کج و حق را	همی بر نیکی تو محض را
نک کن که مانده می ز کس تو	ز بسیم و ز تاج ملک را
مرخت ز پنج از بود برکت کن	طاعت کند لکه قیصر را
بسیار مانده است لیچ چرخ	از براک بگریز مستلک را
هلو تو از آموختن سرتابی	بجوید سرقه همی سرور را

نکوش کن چرخ نیلوفر را

طرح از

لایحه

بوند چوب دقتان لای	سزا خواهد این است مر پی بر را
درخت تو که بار دانش بگرد	بزر بر آوری چرخ نیلوفر را
نکشتری ای برادر گران	بدانش جبری و نه عیس را
که این پنجه است نیلوفر	مرا الفندن هست آن سر را
یکی این دوان هر دو نفس	مانده همین شمس سنجبر را
چو کله ری باز مرغ نیست	خطر نیست با بار کلبه در را
بهمبر بدان داد عرس است	که غایت دیدش مر این بتری را
بهارون ما داد موسی مر را	نبود دست بدان مر را
تر اخط قید علوم است غار	چو زنجیر مر مرکب شکر را
تو با قیدی اسبش سوار	نباشی سزاوار جز جا کوی را
از کشته کردانی تو سب	شد سق و میر ما زندی را
اگر شاعری را تو پیشه گرفت	یکی نیز گرفت خنیا کوی را
تو در بانی استجا که مطرب شد	سزد که سری زبان جوی را
صفت چنگ کوئی ز شرف دلا	رخ چون سر و زلف غیری را
بگو و بگو هر کنی بدت از را	که بایست مر جلال بد که بری را
بنظم اند رازی دروغ تلخ	دروغ است مر بایه مر کافوی را
پسند است باز بد عمار و بود	کند مدح محمود مر غصه را
من آمم که در مدح خلعان نرف	مرا این قیچی در لفظ در را
ترا ده غایم که چنبر گران کن	ببندد مرا این قاسم جوی را

الفندن
مع کردن و انداختن

کسی را گشت سجده و انانیت	کزیدش از خلق سر بری
کسی را بستر و آثارش	ز روی زمین صورتی
امام زمانه که هرگز نمانده	بر پیشش نمازی ساجدی
نه چو بگریختش مردی	نه چو بگریختش برتری
اگر فضل در صدرش نشسته	فغانه مرگشتری شتری
بشوزی اما می که خط بد	تجوید خیرت جریبی
بین گشت باید که بی نظر	از صورت و صورتی
شاید نظر کردی تویش	که در پیشش خرد ظاهری
اگر ظاهری مردی ز جنتی	بطاعت برود کردی اگر
و لیکن بفرستی سوی دانا	اگر جویی حکمت با قری
مرا بچو خود جز نبی چون	چه مانده می غل بر پیشش
نه چو بگریختش چو غل	چه و بیا که کاغذ قری
سوزان هر دو دو این	یکی گشت با غصه سر بری

ای روی داد بجهت دانا	شادان و بر خفته ادا
قدت چو سر روی چو با	دارسته بد با دنیا را
خادی بدین ساجدی	چون بوستان خرم و چرا
برنا کند صبا بفرمان کنون	این بر گشته صورت زیبا
ما تو بدین فنون کبریا	این کنده بر جا دور سازا

دختر
سر و خط

غلبه

وزد بگویند بر با بد	این فرد زینت نیست
چون که دکان بخره می خرد	زین گشته بره به و شقرا
لیکن دفاغیب اندر فردا	امروز دید باید فردا
دنیا بیکلی همه امروز	فردا باید شش و عقی
فردا را بین بدل امروز	یکشای تیر و دید بین
عالم قدیم نیست سوی دانا	مشغول محال و کس شیدا
چند بر هزار بوی و مزه	بر دربان بست کو امار
رنگین که کردد شیرین در	خاک درشت با خوش عیار
فرمانگری ز خاک که بخت	این بخت بد و دانه خیار
خط خط که کرد جرم بائی	بوی از کجاست غلبه
بگو بچشم خاطر بچشم سر	تربک بچشمش کند کار
گر گشته دیر فرسودگی	این خطهای خوب نیست
بر ریس که کرد کار چرا گشت	این کعبه مدور خضر را
و بران ز بجر چه خواهد کرد	باز این بزرگ صانع
چون بسته کرد درین بید	این جهان کار چو بدید
وین میان که شود چه بچرخد	و چنان گذشت این دنیا
چونست کار از پس چندین	امروز ز سر گشت رود را
همین که خند و لقا قارن	ز آن پس که تهر گشته
رستم چرا بخواند بر روزگار	آن نیز بر چغل غنقارا

عزّه شو بروز توانائی	لکافز صغیفی است توانا
برنا رسیده از نه و چند	عاریت بنور سید و برنا
نشو ده که چند است	سجده خدای بجزان
و الا کشت بکس و عالم	تا دیده مرخصم دانا را
شیرین و مرغ جان کنش	چون بر گرفت سخن کرمارا
بر رس با را طبع	ریزاک لغت است ثلثا
صبر است کیبای بر کما	نشر هیچ دانا صفا را
یا مان بصبر است کند	نرمست روی آنگو فارا
از صبر نزد بانست با	کز بر خورش خوامی جورا
یوسف بصبر خویش نشسته	رسوا شتاب کو در نیما
یاری صبر جواد که باریش	بهر ز صبر مرتن تفسارا
صبر از مرد لغت باید کرد	این بود قول عیب نیما
بنده مراد دل نبود مردی	مرد کوی مرد صا یا را
در صبر کار بسته تو چون	همچشم و گوش هم علم غا
تا نه چنان بصبر سرون	چون یابی استجابت
استجابت بکمال دهند که	کا بنجا پییده دانی بها
صبر است عقل را بجهان	بر قان نه این بزرگوارا
نفل تو چست بکس را	از سر سرون کن بهودا
تو مری کوفته چمت را	او کافز نیست کوفته مسکا

اینان

اینان بجزان و شفا	چون دشمن تو بچند
بناس نام و سجده او	قیس را کوی چسب
حجت بعقل کوی کن	با خلق خیره جگر و عباد
در عقل و اجبت یکی کی	ازین لغت کما خورد
او را سخن سنده باری	مرح به دست بر آرا
او را اگر شناخته	دکسته ز سولی سوارا
توسید تو تمام بد کرد	کوبه است احد بکت را
رازی نیست ایک راه سنده	اینها درین بهایم غوغا
آنها بد و کجاست کجای	من دیده ام فقه سکارا
کالت کورند او بد نیست	پند سوار دل شکارا
حجت ز صبر است	این خوب و بد قصیده

نیکوی چست خوش صبا	دربانت ترا کوی خوش
بلکه که مر این دور آید	است کوی خوش و دانا
صلوات خود که چو پند	دیا نبود بکار بونیا
خردم با خرد نمی باید	بکلام خود و نظر بونیا
صلوات خود نیکو در کان	تا مرد خرد کوی بد
نرمست کوی سخن و خوش	هر دو خوش خود و بونیا
و چادشت نرم روی حال	صلوات علم زیالا

حرارتی ارکوه با شرمی	کو شرم کند که بود حورا
کم نیایدت ز نادانی	بی شرم زلزله کینت در دنیا
کو ری تو کنون بوقت دانی	آمرقت کند سخن پست
تو عورت جمل را نمی بینی	آگاه شود بچشم تو بینا
این عورت بود آگوشید	در طاعت دیو از آدم و حوا
دی آدمی آن آب نام بری	چون مادر و چون پدر و خوی
چون بس بودت تاخت	چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا تو چون چرا و چون بد	بالا ست سخن گوید ای بر نا
ناید که زیم و شرم رسوا	در جستن علم دل کنی گستا
نام و نیت که با برادر	چون عور برهنه گشت خفا
بر سر که بود نیکان	منکر بد روع غاصه و غوغا
تا نام کسی نخت نامور	در هیچ خلق چون کنیز او
از بام نیاید از ره باید	چون قاتل بود نیزش چرا
خو رسند شو نام بعضی	نام تهنیت زی خرد عشقا
این عالم مرده سوی من است	وان عالم زنده دانت
سوی همه چیز راه نمباید	این نام دونه بر زبان ما
دو نام دگر نهاد در هم	این را که تو خوانیش ایضا
بوی است ز جین و ز ناله	نام معروف و منسب ساز
چندین عجب ز جیب دانه	از خاک بزرگستند حضرا

بایستی کند

این رشتنی است و نادران	وان پستخفت و بر کم کوا
این رشت و سپید و آن سیاه	ان گنده و ناز و نیش و دوا
از با یکسم و از یکی صاف	با قوت چرا است این عبا
این جزو که است خورشید	در کل و لیل گردد است ابر
از علت بودش جهان پرست	ملک بر بان و بر ابر
انگار که روز افروخت امرو	زیرا که همسوز زمانست
چون آخر عمر ایضا	امروز بیا بدت کی بسند
گفتی خود است در دست دانی	تا غرق کردی اندرین
که با خودی چرا بر سر سینی	ایضا از زمین خورند زنده
با طاعت ترس با ترس هواره	تا از تو بدل شد بر دشت
پرسید بطلاعت بدترین	و اگر بر شو بگوک جوتا
زین چی بردن خود میگو	صحر است یکی بجزان صحر
ز اینجا می آید اندرین	از بهر من و تو انجمن
هرگز نشد است خلق این	چون کرد ز زبان علم کجا
چون جانشان بچشم دران	سرا ز تو دور ماند مگر ما
پرست خدا را و خوشان	از با صفت و بی صفت
و انرا که ملک با مراد کرد	ایرانش کوی خیره ای
کان بنده از دست نوبان	مولای خدا بر بدان مولا
در از خدا اگر نه آله	بر حجت دین چرا کی صفا

ای کشته جهان دیده دانا بر لفظ زمان هرستان گفت ترا که بچاقم کن ناله به بد وستان ابدان برنج بنویس چون کشته چون جانش کند بخت کو تو سلام خوش کند دور کس نظام دیده جای وز ب نظام خویش هر پریز کن از جهان بیکل و آگاه کن ای برادر زنده و از آن که از وی مطلع دارد کو بر فلک است با هم کا من که هر حال و کارش کام و یکس که حال او میجوید آنرا طلب ای جهان کو کو ردم بد و سپاری که آخر بدای جنگ و رسوا	صد بار خنده مرد لا مش را بسیار ستوده کلامش را تا جسته کنی طبعش را نم نبت غمت مرغاش را گفتار محال و قول غاش را تو ساخته باش کارش را دشنام شمار مرسله مش را کو رخنه نکرد مرغاش را تا برود بد و بابت نامش را ای کشته جهان دیده دانا دور و نزدیک و خاص و عامش را کو ساخته باش تقاضاش را چون دشت شماریت نامش را هرگز ظلم مرا و کارش را چون خواهد جنت مرغاش را این بجزه نارد او مستان را شانه زری کنی غلامش را پیش یک و زلف و شمشیر
---	--

۸۰

هر چنده که شاه نامور بشد و اشفته کنی بدست پدا بشنو پدانه ای بسزندک بر سیز کن از کس که نشسته در دل بچراغ دین و علم رو دست بشوی بر بکاش بگذارشش تا بدین می خرد سکر بشل جزا ز ره عربت بل تا بکشد بگرمی و دوزخ بر راه امام خویش می بارد و دوت بهت حریف و کام مرش را چون صورت راه و دیوار و کما و آنکه بگذارشش که یزداد دامت بزرگ شکوه بر تو شکری بگذار علم و خویش را	تا بده کنی نشان و نامش را احوال بنظم و نغزو در اش را این بند که داد نوح و سنا دنیا و نسیم بی تو اش را تواند بر در غلامش را پانچ عده ای سپهر باش را دینار مزد و در حلالش را رضایه خلد چون رشاش را دیو از پس خویش بکاش را اورا بپذیرد نه نامش را بشناس بهوش و دیو و کاش را بگذار طریقت و فاضلش را وین قوت و نصرت نامش را بگذار بجهت و جبهه دامنش را زان به که شراب طعمش را
--	--

پادشاه کلاههای دل که پادشاه پادشاه تو با بانی پادشاه پادشاه کشته از تو بر تو پادشاه	پادشاه تو با بانی پادشاه پادشاه کشته از تو بر تو پادشاه پادشاه کشته از تو بر تو پادشاه
---	--

توراک دیوار آواز و نای خوشی خود را
دیوار نادان بنمیدست نمود مژ را
چون تپید چون خود کسی عیال بسیار
در یکی یکی کنی زن مر ترا بهشت
از خود بر خفتن است چرا داری
آن سلمان منت کشیده زود چرا
روز بخش روی آن میمون و افغان
تا فتوی تن با دوستی اهل عیال
نقش و گوشه رضوان جز با کلاه
کز عطایا پذیرد تو نیست درد عیال
کلاه بباد شمال و کلاه بباد صفا
سین ندارم در کسی در دل ننشود
تأقیاست مرصاد را نه کس
سودا کردی شرم و خجله بر کانی

حکیم را چه گوید چرخ بر دورا
خزان گوید بر ما شایسته
بقول چرخ روان بر زبان نواز
درخت بر درو فرزند نواز

بسیار اندر خلعت بر زبان میزدند
که گویند خان می بایک ملک را
حیرت بر سر در پوشیده است
در آویزند فرزندان بسیار

۱۲۹

ویدی

فرار اند از هر سو بسی خزان
بمان پرستاره آسمان
بگشاید که بیرون آوردند آن
ندارد و باغ و بریان جز نماند
چو از هیچ محل خشید بشارت
نگو ساز پستاده مرد خزان
و خزان را بهمان کار بنده و پستان
بقبل دایمی کنان را نماند
گوید که در امور او کجاست
و آید و می هر یک پیش رفتن
بر او آفت شده اند اینها
بهر فرخنده برده و فرخنده
بود هر که در شیرینان فرزند
نیکو بد بعلل خوش ترس را و

بد باد اندر منقش طوق و دیگر است
نرسیده از باد و مرغ فل و زلا است
دوخت منقش کمر و بجا و نجات
بقول او که ای دیوانه ای باد و مرغ
نفراتش بجو بر طوق است فل
و آنها شان روان در کمر و نجات
ریختن انفرات بر جبهه است
نیا ساید روزه و راه سحر
همی بستن کمر و نجات
سلام خویش را گوئی بجای خود
منقش تو از خیمه جبهه است
نشی کمر و نجات
نادر و سوادش بر جبهه است
مرحوم نوای میوش در کمر

بیا تو نمیدانی چه خواهم کردند
چون بپندارم در دین بپنداری
بیا نه از عمر خویش گذشتی و بپنداری
بیا چه بگوئی تو هرگز بپنداری
بیا از خویشی بپنداری بپنداری

مسال آن کم باتو کردوم بارها
شیر ما دنا من چه کوفی من
هرگز باز نهند سخی این سینه
دین ناست ز کسم و ز زانود
یا موزم ترا بکسیران عمر دورا

زمانہ

همگی که این کارهای بزرگ
 زمین کوپا به شماست و اینها
 بتاریکی و در غم و همیشه رشتنی
 بهال و قوت دنیا مشغول و در
 و کرد و شوارگی بپای مشغول و در
 چهارست بندیم کرده اند و در
 درین صندوق را حتماً درین
 زهر آغها فی هر کس خورند زنده
 چونین نزل که اینها بر دوزخ
 درین الفج که چونند زانو خیزند
 بماند نشند و درین کار آنگاه
 کرماندگان امروز درین
 بنشینند و رسند آنجا که پیوند
 خداوند جهان با شمس و زهره
 از پیرامند و درین غم و در
 بدی با جهلی را انداخته اند
 نه چینی حرص این جهان را
 برایتقول چون هرگز درین
 زبستان که بدست بر میران و اینها

اگر بخت بخوان خوانی مراد و در
 باقی در که مرغان از درگاه
 چنین باقی نماند جز که مرغان
 چنین چون کفایت این که مرغان
 بر این ایوان اگر بخت کنی نماند

پس او چون روی نشاند
 همه خورده و بر کرد و کرد
 اندرین جنبه چهار طایفه
 جللی خاک باد و شوش
 چند کردی بنا به و بنا
 آن سر سبز و تارچه چرخ
 از دمان تو در نای خود
 کرد خوش خوش بر زین
 غزل و در صفات را
 زرد و دمان غدی و زرد
 طبع و حرص و غمی به چرخ
 بر آید شراب و شراب
 که بدانی شراب و شراب

بچه ماند همچنان که سر
 چون شدند خلسه غم
 زانکه در بوش گشته اند
 که بدی طایفه به شمع
 بر مثال یکی خیزد
 از چه شد همچو رسیان
 خورش خوش این گنده بر کرد
 و آن نقاش عشق رنگ ترا
 چند کفایت و بر باب زدی
 پس کن آن قصه را بکن
 چون زینتی که بدین
 پس و نیست کشید چرخ
 کرد دست وقت آن آمد

همه گذشت پاک بر تو باد
 وین شکر جهان بشربت
 ماندی اکنون بخت چو آن
 چشم از خواب بختی گشت
 پس دین درون تو کرد
 هر زمان برکت با ملک
 انکسرت ای پسر تدار شود
 همه آن کن که گریه بسته
 که ترسی ز نافه دوزخ
 سوی او تاب که گاه بدو
 کند تاب ز نامه خوش
 ز آتش حرص انده بزم کرد
 کائنات از چون فروخته
 نیک سبک برون نامه خوش
 بخت خود حنا خنکین
 سبزه ام و خطا جو تا انا
 مرغ در پیش پلک کبر
 ای غنا دل
 بر خطا که گشت اندک

مال و ملک من درست شب
 بر بنا که شحات بر غراب
 که بشب کج پند اندر خواب
 خوشتر را بگو اندر یاب
 که پرواز بر شده است عقاب
 زین سبب چاره ز رفتن
 بخت خویش کرد حکم حساب
 زان توانی درست دلاور
 از ره طاعت خست آرد
 خلق را باز گشت و آب
 پاک سیر برین خالص آب
 دل نهد از چون خور حساب
 کرد بایدت روی خویش گدا
 در سبای خارش کرب
 که مرقی بود ز خرد حساب
 رفروش ای پسر حلال صواب
 که بگرد ترا عقاب عقاب
 قنت آباد و دل خراب
 با تو اندر کن خنک خطاب

همچو کرکان به دشت بخت
 خوی کرکان همی گیتی بخت
 در نبات ربوده اندر بخت
 کارهای حبیب به کن
 تخم اگر بود چو آرد بر
 خود نه بینی که عذر بخت
 چون از ان روز بر بخت
 و اندر و بر لاله کار بخت
 چون که از حبیل دیو بخت
 از پی آب جبرئیل بخت
 پس نماند بخت که قضا بخت
 قوه غوغای عامه بخت
 سپس بار بد نماز بخت
 که شود دشت زود دیو بخت
 بر ره دین حق تو بخت
 اندرین روز شرف بخت
 نوع و سبب و یکد از بخت

نبتی داری از گلزار بخت
 که چه پوشیده جد بخت
 کی بدست آید بخت
 که بدست چیت دهد بخت
 بچه سحاب زاید از بخت
 چون غالی مرا غنا و عدا
 که بریده شود از و انساب
 قطره ناپید که باز سحاب
 در عصا رستب انساب
 تا لیرت دیو زیر گلاب
 سر ز غریب بودن کند بخت
 خوشتر را حذر کن بخت
 که بخت است مار در محراب
 زیر لعلین بو تراب بخت
 خوش همی رو برو بخت
 چون شوی آتش با جلاب بخت
 خاطر او برو کشیده نقاب

بخت بخت حال و ماه و روز
 کار را که در بخت و بخت

بند کز ان شعر جوت از پس نشان	تا نمانی عمرای سلوان اندر
ای شبای را بخود بخت	علت خوابی و قرینت
مگر تو معشیت که مرد تو	است در آرام تو خود در
تو چه بی زلفی تا خوب	بست شلخی جوهر از
تا تو نیایی نهان	دختر کان روی کمان
چند کبری ز حلال	قند پی روزن و با
و ز تو بی بری ناید	زاکو ز مردم تو را بی
آب بی جو که بشوی	شرم کن از وی تو به
چند بوزن و ظلمت	چند بخت کز فتنه
چند چو رعد از تو ناید	تا ش بخوردی بغزای
چند که از بیم تو بگرختند	از رسد کس به
تا به چشم چون بود	شیر از صبح و سنان
چند که مشت بر	بر کفشان قند
مرست تو سخت بزد	در تو دای تو کف
ای که ندانی تو به	سوره و تیسیر
روی زمین را تو فانی	ایشان از نیت
قدرش اندر قدر	بر خوان از سوره
همچو دنیا و دین	ظلمتش از جمل و

خلق نهی همه خفته	دل غسان کشته و فاش
اگر تو پسندی همه نه	بلکه ذباب اندر بر
کرده ز بزم و چو	جنگ و سبیل و چو
خانه خمار چه مشید	غیر ویران و منهدم
سطر بنا رون شده	مقبره بیاورد و کاش
عالم در جلی و جد	نیمه محمد اندر
خون حسین آن چقدر	وین بکورد و زشت
غزه مشو کرب با و از نرم	عرضه کند بر تو
چون بخورد سالی	با کلوشتان
این شب بریت نه	بیم نشان با کف
گاه محو بود کون	بر زنده از مغرب
آزاده خود صورت	سحل بود شیت
زیر رکاب علم	نرم شود بجزردان
خاک خراسان شود	زیر پر دشمن
بر سر جمال با	حجاب و کبند
کر شو و باطل از	کو رتو و چشم
چون که نخواستی	ای متقابل ز
صید زمانه شد	مرکب بهوار
چند دین با و	قشنه بازی با

دیا خود جنت نیستی تو
 گویند پرش رستی ملک
 گشت خوش آید سخن کن
 شمر علوم آنگاه در عیلت
 هر چه جز از شهر بسیار
 روی بهتر آید که از روی
 هر که نماید ز علی روی
 جان و تن جنت تو سر ترا
 از شرف صبح تو در کامین

جنت بدست تو جز از یاد
 گشت پرسند چه داری جواب
 ره زیبا بان بوی شهر تاب
 سلک مسکن و مآب سب
 پل بر دی آب خوار تاب
 تا قدر بدست غولان خط
 بنگ از روی بت بعد
 باد تراب قدم ای بو تو
 کرد غیر است و لغام کلاه

همه توفیق همچو انداز بر فایده
 آنقدر که برانده است چنین بر
 وعده کرده آید آن شهر عرب
 آن شرا یکی ز کافور جنت دار
 در زمانه کسی دست بر نشان
 تو مگوئی که این وعده در دست
 وعده را طاعت باید چه موی بود
 زان شرا بسیار تو داری چه خط
 زان همه وعده نیکو بچو رسد

آنکه بفرست چنین شخص تر از دیار
 قوت سستی و خوار خجری بر
 جامه و نقایان خلق ندیده است
 هر شعله بران پاک که از شر
 همه دوشیزه و هزار بلیصور و نشان
 نیست که در تو اندر خور این خوش
 سر است از طاعت بر علم که وعده است
 در جنت این همه عالم چه سرای خوب
 با تو یافت از روی تو شهر زیبا

ان

زاد کنین خانه نبائی تو نمی توانی
 تا جفا کند رهاست چنین بوی
 تو بدین تیر اذان صاف بوی
 تو نیا بد که کوسلی بکشد تیر
 چه نگر بر آرزوی نادر بود و بوی
 پر شود معده ترا کربو و مسدود
 ای خود رسد چه تازی ز بس خط
 که عذاب آن بود ایوانه که در خط
 سر سبز بخت وعده است جهان کن
 طلب رنج سوی مرد غم خط
 تو چه غم خوش چه مشغول شدستی
 بسند کی کرد فرزند تو ایوانه بود
 چون نژاد ارغانی بن جوش تو خوش
 چون نژادی تو زمین بندر ایند
 در خور قول نگو باید که دست عمل
 قول چون روی بود زیر نقاب
 کار وانی است ثوابی چه غم
 عدت که فعل نکر زیر که خدا
 که چه صفت عمل از قبل بوی

آنچه دست برین لغت پرستیده
 نشانی نمی صاف می تیر
 که بدست اندر کجنگ برابر خط
 چکست که نخواستد زنده فید و ارکا
 کس را باید برلی پره آزار را
 خوش کند مغز ترا کربو و مسدود
 هیچ چشند ز بس خط غم غم ترا
 چون برنجی ز جهان کنه خط
 مطلب بخت وعده است چه موی
 شکر است نزد مست خط را
 که بریت کلاه است دل و دیو خط
 چون رباست بدست در دست
 کی رسد اند تو بهای و فرزند
 بسند انکار را با تو درین باب
 تو ز کفار و با بی و بکر در عقاب
 بعل گشت جدا فقر و سیم از با
 ایند از بهر عمل کرد با خط
 با تو از بهر عمل کرد درین باب
 حله آسان شود ای نوزد بر خط

چون نیایدست عمل راه نیایی چون بعلی بر بد مردم از بندگی چون خیالی ره دایم بعلت سر ندوی راهیست ره لایع علم را جز که عمل است ندیده قول جوین عمل است بهر سخن کسب انش سرسبز که بادانی پاره خون بود اول که شود نافه هیچ لاله کندی بود ترا علم عمل	نکند مرد سواری چه بنا نشود کمان بشفه است بشیریل درون دری است میان می تو اصل که چه از آتش رود لاله خورد علم را کس نخواهد که بد و نشا مرد چون کشت مشنا و رشک بود نبود جز که گفت دود را غازی قطره آبی را اول لاله ای ره باب تو بین است بر دونه
ای باز کردیم دل خفته را بنگر چشم دل که دو چشم است چشم است و آب نیست بر چشم کاهی بدید به کاهی خفا	بشنو سوال خورشید و جالی دیدم این چشم که در چشم است این نکته است طره و چشم دادم نشانی بنظر همچو آفتاب
ای رده کرده فریبند بهمان این جهان را بجز از خوبی بادی بر دل از زهد ملی نادره بود هره خویش از هر فراموشی	مرا خواند چو دهری نهاده کوستری بخدا و رسول ملک تا بنا بدش این دیو فریب رگزارت بجا است عابد

دین و بیب کن جبهه گرفتگی زبیر و زیب زانست بر دونه کی شود عذر غرض بر سر تو زبیر خویش را بزه بهمان دست نجلت عیب تن خویش و عیب چند بیز بود چو کوه رملی سخت سر تاب انداخته و گفت بر کوه ای برادر سخن نادان غار زرق و نیار کون بچندیم تو	جبهه آن که لک لک کنی مردانیت جز از سلم و خود زبیر تا تو سلم و عذر را کنی زبیر که همی خست و دافوس سخن کو دکی که گشت دالش ستاد جابل ازبست بهمان رده چو بر سر مخ جابه بر کوه دور باش از سخن جبهه در کسی برهن دیو بشنید تو
بر تو این دین رض و این جبین کرنا کام تو بود این نقد چون شدی قند ناخود خویش در تو خود کرده نقد چنین بر راست است لکن بد خدا نیست که چه اندوه تو بودم تو از کار نیست زیر که نده خلک چون طبع کشتن حال تو چون کشتن مرغ منزلت بهمان ای غریب	نیاید که لک لک و این کوه همه عمر چنین خواب خور راست کوی که مشا را تو بد جز صانع خویش تو کی پس خود تو اندرین خانه و در خانه تو لک فروده زجر اچاره نیایی تو که بنزد حکا کشتن از انانیت بر درستی که ترا جای جانیت سفرت سوی سر نیست آن جای

مخبرانده چو ازین جای می بگذرد
 پست نشین که تر و دوزی ازین قافله
 توشه از طاعت بزد نیست
 نیکی الفیج و ز پر سیر و خود و سیر
 بهترین راه که برین کرد و در پیش
 از پس آنکه رسول آید با عدو
 کند و کالی خود بقیصا بر وجه
 که خداوند قضا کرد کند بر سر
 بکش زنی تو خدا را بین
 اعتقاد تو چنین است و لیکن
 یا خداوند زبانت بگذاشت
 بیان قدر و جبر و نعل و خرد
 عدل نیاید و جهانست پند ز دل
 خرد است آنکه چو مردم پس او بر
 خرد است که مردم ز بهای و سر
 خرد از هر غلام است ز بهر غلام
 خرد اندر ره دنیا سره با بر
 این نزد گور باشد در سینه
 ای خردمند که کن بره خرد

که چه و بر است این منزل یا بنوا
 که چه و بر است همان آخر بر باد خوا
 که درین صحنه عشت او تو شد
 که برین راه یکی مسکن خداوند است
 یک رست می فهم است که روی
 چندی کوئی که بدو نیک تقدیر یافت
 که چنین گفت یعنی کار سفت
 پس گاه تو قبول تو خداوند ترا
 که چه میگفت ناری که درین
 گوی او عالم عدلست و جلیک
 با خداوند جهان نیز ترا در
 که خدا اهل زمین را خداوند
 جز بکلم خرد از جور بکلم که خدا
 که کهر روید زین شیر از خاک
 از خداوند جهان اهل خطاب است
 خرد از بیم امان است ز بهر در
 خرد اندر ره دین نیل صلا
 با خرد که چه بود به جهان
 تا به بینی که برین نماند این

آفت که بد است افعال خداوند
 و اینست که بد است زینست
 و اینک این هر دو مقررند که برین
 چو مرا کار باشد بگویم را
 چون بود عدل بران که نشد
 عالم روز قضای تو شد و در
 اندرین راه خرد در رست کند
 مرشد او ندانها ترا نشاند
 ملک آموزد که از اردو کوی
 مردم است که دین هر رست
 حجت است سخن مردم که کوی
 هیچست چون تن زنده است
 سخن خرد ز حجت شوازه
 که سخنهای کانی شده بر
 که رنده همه خواستش در
 بدی است بدین همه کار سفت
 هیچ شک نیست که از خود طاق
 اندرین قوم خرد را بگره
 زین این هیچ رو نیست
 نه حکایت که از زنده کرد
 برده و رسم خرد و کرد
 مشکور او را که ترا دود
 روز خشر این را قیامت
 نیکی به جز فضل که با شرف
 که جز از مرد سخن خلق
 سخن خرد ببال مردم را
 که سخنهای سوی مردم
 سخن حجت با قوت و اندر

هر که چون در قند خواب
 ای که شکست بر لغت جانی
 که تو از بهت پرستی
 آذر است که قوی از تو ز

که چه آدم سورت آدم
 چون کنی پیدا کار دود
 چون همی لغت کنی
 لغت چون بت پرست

که رفت از شهر بر باشد
 تن ز جان زنده جا بماند
 علم جان جانست ای هوش
 سوی دانا ای برادر جان
 چشم دل باز کن برنگ
 زیر این چادر که گریه است
 زیر دست لشکری دشمن
 وین خدمت سخت دانا
 کس لشکر دید زیر چادر
 هر کسی را زیر چادر دون
 اینست گوید که کار هم
 دانت گوید که کار یک
 نیست چیزی هیچ از آن که بر
 کار بر دانا صلح و نیکی
 دانت گوید بر سر خفا
 صد هزاران خوب با نذر
 دانه او را هست تحت خورده
 فکر تا زیر این چادر دانه
 این کی گشتی است که دانه

جان بر تن درخت پرور
 دانش اندر کان جانست
 که بچوئی جان جان درخت
 جان تن را علم جان را دانه
 زانکه گفت دانه که نیکی
 لشکر بسیار خواهد پیوست
 کان بکاه و منزلت زین بر
 مستر سلا هر دو شکست
 وین حدیثی بس خفا دانه
 خاطر جو ما به راه دانت
 جرج و خاک باد و آلوده
 ایزد داد و دیو ایزد
 هر چه هست اینست که بکشد
 کار دیوان جنگ زشتی
 هوای آب باغ و نار و عمارت
 هر کی کوئی که ماه افورست
 این سخن زی او محال و سگرا
 راز بزدانی برون این چادر
 آتش خاک تیره لگست

های سنج و اندست این
 زمین فلک برون توکی
 قول این دانه درین بایک
 قول ایزد بشنود خطش
 همچنان که قول با قولش
 چشم و گوش خلق قبول
 قول او را نیست جز علم
 خط او بر دفتر غمهای ما
 انچه اندر جنب فلکهای ما
 هر که را بر دسیم و ز جوید
 نیست سوی من سر خط
 چون همی قیصر زنده بماند
 که همی چیزی بماند
 از دنیا زماست انچه از
 روی دنیا از نیاز نیست
 که بهشتی نشد باشد دور
 ورنه باشد تشنه و راه
 آب خوش به تشنه کی نماند
 در بهشت از خانه زمین بود

جای آسانی و شادی
 کین چهار سبیل است
 قول قول کرد کار نیست
 قول خط من ترا خود ابر
 خط او از خط ما بماند
 از خط او از قول او دور
 خط او را شخص مردم
 چشم و گوش و هر چه
 همه اندر جنب فلکهای ما
 بدنتان و پیش و چشم
 که ز زبر بر سر او را نیست
 نیست او قیصر که خراست
 در بهشت انچه محال است
 ورنه ز ما بماند و بهر
 ورنه خطک زرد و لاغر
 او بهشتی نیست با خود کما
 که بر سر و خوش بود نماند
 مرد بر آب خوش نماند
 قیصر اکنون خود بفرود

این بر سر و شکار گداید که گمانه در ز راه در شوند هر که بر تنزل بی تاویل شک بسند لفظ و معنی بگفت مرحمت و خیر تنزل را مشکل تنزل بی تاویل او ای کشاینده در خیران دوستی تو و فرزند آن تو از دل آنرا ماری و جای خاطر مانده مدحیات را	جله اندر خانه پیوست این مبارکانه را در دست او چشم زشت در دین گداید مشکلی بودی بپیر خالتر معنی و تاویل صید بر یلور بر کلهی دشمن دین خیر بی گناهیهای خوبت خیر مرصرا نوردل و سایه سرش گرترا از دل روی و جای در هر سان بی زار گرت
باز جهان تیر خوسن خنکار بچه جهان خوار سوی پیوست قافله هر که ز خورده راه ندید صحت دنیا مرانید از راه صحبتهای بوی عافیت کار جهان همچو کار پیوست لاجرم از خلق کعبه بر خنکار سوی جهان بار ز زینت	باز جهان از اجزا ز شکار خنکار خوردن او سوی باز خنکار باز جهان زهر زشت قافله صحبتهای او اصل نیک و مایه غار صحبتهای دیوار بر نفس و کار یکره ناخوب پر غریبه عمار برد این زشت بر نه جاده و معدت بر خنکار و مغز زینت

و

جانش شاه پر زهر خنکار تا نصیر و سیزده شاه نشانی غریبه جگر گشته بکار نامه دست کل گرترا و به تو خان میبود او را نه بسوی پیوست روی سیدت ز بزرگ و خیر روی بنام سوی جهان گنای هر که بدست خوی او و صحت رسمی از روی بدست به ره تو زین زمانه رود گداید جان عزیز تو بر تو دام صفت جز بهمان جان گذارده دام این رسمه مرگ مرگ گشت مانده بچنگال کرک مرگ گشت گرترا زین کرک و دمن خنکار ای شده غزه مال و کار خنجر بخون ز رسم زمانه چون که بر سبلی ز کبر و ست من شرف و خیر خنجر و تبار	نخس می از ان پس از کار خوردن و سیزده پس از کار گرترا و ماخت بر افکار دست کل نیست آنکه گشت خنکار جاسه او را نه هیچ بود و تبار گرترا همان است که گشت خنکار کین بوی من تیر زینت همه این را صحت خنکار میبود خوش و کل کار خنکار بس کن از تو آید و کار دام خنجر است بر تو کار تو دار گرترا بسیار مال و کار آنکه چو دینیت و کار خنکار گرترا و شیر مرغ و خنکار جز تو بسوی زهر دمن خنکار هیچ پیرا نه جای خنکار خنجر من تو تعلم و کار من چو گرترا مضاعف خنکار گرترا را شرف آید و تبار
--	---

آنکه بود برین سوار اود	آنکه نداشت از کربت سوار
شهر و دشت و شهر و دشت	نیکه و معنی بر شوخ و دشت
علم و عرفان از قیاس و حد	نفس شکوی من کجا حد
مرکب غم و غم و غم و غم	طبع سخن من غم و غم
تا سخن مدح فاندان رسول	تا به طبع مرا مشایخ و اوست
خیز سخن را در این میدان	آنکه ندانم بعل و عدل
شتری اندر غار شاه اود	پیش رود و جبرئیل و عباد
خصلت شتر از حد اود	ماه غیرت و این جهان و اود
روح حدش از غم و دوی	کرد و رود و مجلس مجال و اود
قبهر روی بقصر شتر اود	رو و نظام زندگان و اود
خلق شتر را در راه از اود	هر چه به شتر است جو و اود
رایت اود و زلف شتر اود	کش ظفر و ضحک بر کعبه و اود
چون عهد و راجه روی	رنگ و قصر او بر زلف و اود
مرکز را جو روی روی	نفرست و اود عزم و اود
پیش عهد و خوار و اود	شخص عهد و روز و اود
تا نهمه بر خطاطی	تا صبی غم را شتر از اود
تا صبی غم را به غم و اود	حکمت تحت بخار و اود
نیت سر بر خاندان صبی	از دین این شعر و اود

از این شعر

از این

از مرغ در بار زمین چون سما	در لاله سبز چو سبزه باغ
بار و بهشت با و سبزه کو	بر زلف با و مدوی
کلبه چو مرغ چو بهشت	نکته با و سبزه با
این بر کوچه و بهشت	باز از سبزه با و اود
نور و زلف و بهشت	هر چه در لاله و بهشت
کربان نامه روی و جان	چون از ناله و بهشت
چون دوری که بر سبزه	ز و بهشت و بهشت
زین شتر کلاه و دود	الکون و شتر و بهشت
تا چو اوجها و بهشت	بر شادی از دوی و بهشت
ای نو شکوفه زنده	بر از و بهشت و بهشت
است عجب که بهشت	از شتر و بهشت و بهشت
اقرار کن بر و بهشت	نور و بهشت و بهشت
چون چرا جوی زبون	نور و بهشت و بهشت
بگر نباشد در و بهشت	آن که شتر و بهشت
علم است و مردم و بهشت	بر زلف و بهشت و بهشت
زیرا علم و بهشت	بر و بهشت و بهشت
هر دو جهان و بهشت	دینا و بهشت و بهشت
زایزد عطای عقل و بهشت	با علم و بهشت و بهشت
هر که بهشت و بهشت	او بهشت و بهشت و بهشت

آنگو بقتل جو رو جفا جو بد با
اورا بدگو دیو شد را مطیع
گویند روی بد گنا پیش و پس بود
هر کو عقل روی بتابد بدین
مردم بدین خطا که جهان با بد
هم زمین قیاس چرخ مردم سوخت
و مصطفی با بر سر پاید بنیاد
حیدر عسای موسی و زشتیاری
ایمان ده اند جان و تن و دین
دین را تن نیست ظاهر و تاویل و حق
که زنده زنجیر بادین چو مرده
سبل چو احلال شده مرده چو
چون مرده ترا نکو اردو کو
از تن حلال حواری و از زنجیر
زین شلا تها لنگ پید رست
سر بر زمین بسجده نهاد و است
از علم و نصیب نایبه است لاجرم
بی آرد میثود بوی فانه ز
هر کز حال مال ندیده آفرین

بلک درین عطار طمان خطا
حکایت شده است سعاد
در خرو و آخن بنی در بنا شده
رویش چنان شکر لبوی فغان
بر صلی جانوران با دنا شده
هر سیران حبس مصطفی شده
مختار از آتش علی الرضی شده
اسلام را بوسی دور از عباد
باطل بحق زحمت ایشان را شده
تن زنده جز بوج کمیتی گشته
که ز دولت بدام بوابسته شده
این زنده اند کون باشا شده
مردم بخت بر همتا فدا شده
تن مدح را جانت سزای جهان
کواز زمین دین بهو ابر سزای
آنگو نه زده سیاه بوی انباشته
هر کو ز سیاه زره او صیاد شده
آنگو نه زده کسبم چون با سزای
هر کو که ای از پس دیگر که شده

آنگو

کنج را نام زمانت زایل است
آنگو ملک فضل و خطا یکجا
دو رخس طبع گفته بال پرسم
دو بود بری بطاعت و است
ای مردمان جبراک با سلاطین
با این است منبر و با بالک فیل
این برقرار آنگو کونش حاجی
آنگو بخت و شادینی غایب
این از بلا که بخت یعنی کشتیم
پیشش بخت و شادینی طبعی
آنگو نیستند که درین مسموم
بر علم جعل چو خزان می چو ارد
آن مقتدر اسباب ضلالت فریبی
ای محبت زمین خراسان
تا تو بعلوم طاعت زایل نشی

گلین شهر منزلت سوی او ازین
امروز ناکه شدت سلیمت
آن ماند بیک هوش و جزو شاد
زیرا که وعدا نش زامزد و خا
با ان بسیل بر فضل و بر بلا شده
از بر طبلان و عماره ردا شده
انکار که بیک و رکن موهنا شده
از هر بر کمان زهر خرا شده
فقیه بجهل و شقیه کربلا شده
کز سارشان علم سوی سزای شده
ایرمان چه بود که بوش از شاد
زیرا که تان زحیل و مقتدر شده
ایرمان کمان برد که کربلا شده
در دین حق جزا که ترا مرگ شده
از درد و رنج ناصبی اهل عفا شده

شایخ شجر و هر شمس و شمس بار
آنگو چون از مشغله رنج خنک
با شایخ قوای و هر و بدگاه توان

زیرا که برین شایخ غم و مشغله بار
با شایخ حجاب پیمده شونده
با راه بهر عذر که لایست و دبار

چون از من ای سخلو گندی خوش
 کردار ترا هیچ نه اصل است
 احسان و وفا تو سبک تر از
 صند و قندیل تو ماند و سبک
 ثقلت کس من ز بر تو چال و فرا
 پیچیده و بلبلی من در تو
 ای من یقین من که تو قیامت کار
 ناچار از اینجا برو و آنگه سبک
 سبک از بختیست شلم مادر بود
 اینجا می نامی چه در اینجا می نامی
 گریه چشم جان تو بر رفته از اینجا
 ای مانده درین راه که در راه است
 تو خفت و بخت ز بهر گفته کرد
 بی هیچ که چو که به بند نیست
 بر هر که کند و یکی بند نهاد
 بر بند و حصار است و از بند
 کسب حصار از قبل دشمن باید
 این که باید چو شمشیر تو که
 کوی از بند مردان خود هر چه

نه

اندر تو چو که تو نیست چه با بر است
 گفتار ترا هیچ نه چه هست و کلام است
 لایک حسنه و مکر تو چو که تو نیست
 دستا چه چو تو در پیش و کلام است
 هر که که در حال است ترا و در است
 هموار است کار و خوشنود و در است
 چون کرد تو پیچیده و در است و در است
 این نیست شرای تو که این راه که در است
 امروز درین عالم چون ناخوش و در است
 تقدیر قیامت است بد جای کار
 بر رفتن از اینجا می برد و در است
 از علم و ز پیغمبر که در است و در است
 بکارگران خفتن از حسای کار
 بی هیچ که سبک گفتن
 بی هیچ که سبک گفتن
 در بند و حصار تو این کار
 چون دشمن تو با تو درین حصار
 درین جان غریب که می شنود
 کیش نزار تو بهین که سوا است

نه

یا سب کز باید و طاعتی است اندوخته ای ای سب را که نازی بشمارم رالم با کجا بدیت که پیش نهانده سخن چیت ز چون بیا آمد کم پیش نیک	اورا نه عدل نیست و نه زنده است کازا بزم در گشته امرد بهر است با دیو در یک نشینا بهر است زیرا سخنش پاکتر از رعایت کم پیش شود زنی گاه باغش
آنگو با کرد چه ناز است گشتن کوه و در و دره آب نه زنده زنده باز فرو مانده همیت بگل اندر است و در دل اندیشه ز مردم کنی دیش و بزد کاه و غوغا شوم و بر دگر است هر چه خوش است آن خوش است آهو و خنجر و کون و زن کوست همه سازند از هر تو خوش و زخا و بیچاره نیت زنا ایمن و شیر آتش بر دیت بجا نیت	که بدل اندیشه کنی زین است گاه کم و گاه فزون کاه را اگر شتابنده بوی است باز روان جانوران چیت مشغولشان بجد و بی گناه بگردد زین جانور اندر است داروی ناخوشش جسم است هر چه نه خوش است خراش هر چه مراد را ز لایان جز است در خسر و غار پله گاه غلا روغن و چوب کنی و دو و عدا ور که نه مرغ که اندر است آب به بیچاره تو در است

با دیو ربا در مارا مطیع آن بکنی آن که اکنون لطف مردم کی کچه ملک نیست این هر کج بر آورد نیست خالد بر سر خزه است و بر این کی اوده تن و بی نیاز این به چون آند و آن بیک و آنکه بر نیکو نه تا و بخت با هر کس که در حال است مردم اگر نیک و بد است چیت چوب تو بیا و رکن ترسم کافر از علم است دیدن و دشمن عدل است کرد هر اگر تو کاین کار نیست قول و عمل مرد و صفتهای تا نشناسی تو خداوند بل فلک و هر چه در و عدا عالم جسی اگر از ملک است و آنکه فزون آید اگر کم شود	کار کن و با کشتن بی نیت هر کی از دیگری انداخت وان دگری کوبید چیت وان بیک کج درون است صفت در آرزوی پور است واند لری پاک و بار است بیت دین کار بگویند است ز خیمه پر غاش مراد است عدل نمونی که در اینجا است کرم بدادن و نیت خطا نیت خطا بل سخن بر است کار صلیان دره بیا است از تو سخن نیستیم دعاست کار کسی که بهر است در صفت مردم بزدان ملج تو او را همه یک خطا جلد کی بنده او را است ملک بسی بزمه ولی بقا چو نه حال جانان است
--	---

<p> پرسشهای تو مرا در حق آنکه تو داری سوی من معرفت کارکن من کارکنان اندر هر دو آنکه ترا ناله دار او آنکه حق گنم سازد ایند که فعل خداست پس بطریق تو خدا را آنکه تو دانی که چنانچه کارکنان را چون بدانی کارکن تر قوی کارکن بر پی و بر راه دلیله غافل نشین کارکن برودین رو که سوی عا جان تو بچشم و خود زانو روی سی برین عز و بقا را بشیرت عقل عطایات ترا خدا آنکه بدین اندر ایست </p>	<p> قول تو بر جمل تو را گو مایه نادانی و کفر و شک دین سانی را چون بت کارکنی صعب تر اندر برتن تو خدا برتن خدا آن زنده است که روح تا سوی شما حجت ما بر شما چنگ در ماش و جود و کما از تو او زشت و خطا و خطا آنکه که بر جان تو جای نماند کار تو را نصرت باقی نیکو لیا که ترا مصطفی تو غرض یکسر کبریه است عفت نادانی دین را شکست علم ترا آیت شریف است آنرا و ایراک کی اندر است کین دو بهائی و شریف است برتن تو واجب این است که بر او را چون او آدم است </p>
--	--

نوی

<p> سوی خود مندر ز تو خور در ره دین جان طاعت مرتضی ز طاعت است طاعت بچشم ز طاعت بود چون تو و چیزی بهین جان علم و عمل و در ز که هر چه بر سخن حجت که زین سخن گفته او بر تن حجت است دیده روی است سخنانی </p>	<p> هر که مرا در استوری طاعت بخش تو است نامزدی ز طاعت است طاعت بچشم چو باد صبا طاعت بر جان و در حق دوتا ز نفس جان و بدین دور است ز کفر در آتش است چشم خود را بخشش تو است کس سخن شهره کلمات </p>
--	---

<p> خرد چون بجان و تیم بکارت مرا گفت که چنان خیر است غایت نمودن کار غایت که از ایشان است پست بود که تو تر که تا کج سیر اگر دیوار با پری دیده بریت ای برادر چرخ چو رفت از غفلت جان بدو بصا چون دین شوی رجاست </p>	<p> ازین مرد و بیمار بر جان بدو کن عاقبت که شایسته سرفصل و اصل که شایسته منت ایامی کین بکارت که که شد آن که که بکارت و کفری غفلت بدو جان است اگر دیوت اندر تو نیست که بر جان را جان بهر که بدانشی مایه کازیت </p>
--	---

سر علم با علم و دین است تدبیر از غری دور است مگر جمل در دست و دین بدار وی علم و در دست سخن پیرش که زو مرور سخن دور و دین چو دین کلی چو سخن دید بر کسی بیاموز گفتار و کردار مرا و خدای از جهان برد نه بینی که بر آسمان دین خداوند تیز و عقول مناسبی بر سر زلفان بطاعت کن شکر جان بجز شکر نعمت بر دور کن شکر فضل آفران جهان جای الفیض ملک که از ملک آفریده است طلب کن بقا را که کون بود جهان را چو نادان بود	مثل باده باغ چمنی است که پدید ای بو درختی است که دانا چهره از جمال است دینش شکر عسل است زود و فرومایگی نیست سوی حسد و برتر از طبیعت که بی آب بی نم سخن نیست کت این دنیا و نیک اخلاص نیست دگر هر چه بینی هر چه نیست مرا و خداوندی و دین نیست خداوند تیز و قوا نیست از دست این بر زکی و دین نیست که این داد و ندهد نیست عقابت غیبی که نیست بجز دوس شکر ترا نیست بقای و ملک که نیست چرا مر ترا بیل زنی نیست همین یک نبه نیست که بر تو مرا و اسحق با نیست
--	---

نحو

بقل اندر و سبک و سنگ چه چهره است ازین چهره جهانی فراغت خوش گاه مرا از دست فردا بیم اندر نباشد کسی نشانه و کینه چو نشانه نباشد کسی بر کینه مدرک کن ز غام و کینه ترا جان درین سبک و کینه بیفنج ملک سکندر کینه سخنهای حجت بخت کینه	مرا در آن که غمش بخت درین عالم را سبک و سنگ درو کرب حلقه انگشت که امر و زطرطه صفت درو کین سخن در خور طاعت که های شرارت بخت که میل زنی مذمت که کار کن بختی نشانت که جانت هر چه سبک و سنگ که تو نشانه چو ده و سنگ
--	--

از کردش کتی که نیست خوشتر ز بقا چیزی نیست چون تو بخت باقی بقا کیتی بسمل و در دست باد جانت از دست از حد با تر سید مردم از در لطف نزدیک بجا که هر بقا الفیض که دانش این سرایت	هر چه بخت بخت را بقا نیست اما جهان جز بقا هویت چون تو جهان در خور نیت از مرد و مراد از سر نیت زیرا که قنا علت نیت که از آنجا از دل دین نیت چون دانش که بخت نیت آنجا بطلب هر چه تر نیت
--	--

زان بند چشتی را از آن
 کینه قدیم است چرخ داور
 ابرو خند بر قای عالم
 چون نیست لقا اندر و صبر
 این گردش ندارد صبح بار
 ای پرست چو این صبح کی
 این جای فنا چه است بایست
 هیچ مر آن مسجد انبیا
 داروی بدی و خطا نیست
 سوزیت مر این جنس را از
 آن روزی که عادت قاضی
 نیکی بدید باز برای نیکی
 آرزو دور است مر و با
 یکراه همه الفت و صفت
 من روز قضا مر ترا چون
 بگر که مرا ترا نگر نیست
 و آنرا که بر او رسد بایست
 سینه و دمی بر هر غلظ
 آرزویم اینجا ترا نمودم

باز

چشم خود را در مسل بهتر
 که بر دل تو فلفل با دست
 ایرو بفرزاید عقل و بهوت
 دنیا بغیر سبب با دست
 چون دین و فرد جهان بیا
 شرم از اثر عقل و اصل
 بغیر شمس جهان بدین گداز
 ای کشته رهش بر روی
 ای کام دلت دام کرده
 غلبین و ردای تو دام
 که نیست بقدر بر جان بخت
 این آرزو خواجده افتد
 ایزد بر ماند از بلا تا
 من مانده بیکان درون
 آهوی محال است آرزو
 ایخواجده ریاضت با دست
 ای بود بر سر سجده تو بخت
 بجز تر ز تو و سلق با دست
 برین تیره شو کاین سجده
 آنرا که بدش من و دعوت
 که ملک دنیا بدست نیست
 دین نیست تر از تو بخت
 از دین و بر هر بهر صفت
 که نیست سوز دار بهوار
 بهشت دار کاین با دست
 نزدیک من عقل تا بخت
 با بخت و فرد جان بخت
 بدینوی که این ترا بخت
 بدین سوی من ترا بخت
 کاند دل من به بخت
 اندر دل من به بخت
 آنرا که ریاضت با دست

بر سر راه تو نیست بخت
 بر سر راه تو نیست بخت
 بر سر راه تو نیست بخت
 بر سر راه تو نیست بخت

آن مرد را که در چرخ زند
 انکار از ارمیل زند کند
 این مرد را که در چرخ زند
 و آن خلط را که در چرخ زند
 و در چرخ بر کسب زند
 و در چرخ بر کسب زند
 اندر بهشت خواهد بندید
 پس هم گزیند و نیز بهشت
 نه خوار در خور طلب کند
 پس نیست جای مؤمن و با
 نه در بهشت خلد شود کافر
 بندهش ازین نوار علقه
 کرد و گشت مردم و ملک و دگر
 خردا و میوای بهشت اندر
 ای نقد بر عسلوم فلک
 آن فلسفه است و این سخن
 از علم خاندان رسول است
 در خانه رسول چو آه نو
 در کار خوی و نیکو کار

هر کس که این نداند میباید
 این کجاست باید و قانون
 هم سبیل و محشر نام است
 فرعون بی سلاست قارون
 آن میوای بر چو برسی دارد
 کل در بهشت باغ عسکون
 آنجا چنین که اید و اکنون
 کان از قیاس نیز نیست
 نه فل سزای آتش و کانون
 و در چرخ که جای کافر ملعون
 کاسخایا چاه مؤمن میباید
 کاین در خور بر او موزون
 این را بهشت نیز در کون
 دانی که ازین بهشت نه ایوان
 این تاج علیهای فاطمون
 این شکر است و غنچه میون
 نه لطف عمر و خلیفون است
 تاویل روز پرور افزون است
 فرزندان را وصیت نامون است

که به خونت خا رسن خوشی
 دل را بدین پیش کدین
 جان را به علم شوی کربان
 بگره است علم را بهل قوت
 چگون خوشی است با نزه و با
 ای علم چو روی چگون
 دریا نه آب که بهل آب است
 که در مثل کرد که علم او
 تاویل که طلب که جهل او
 تاویل که کزاید ما بهل
 تاویل حق در شب ترسالی
 ای علم و قرار که دشمن
 این را زرد و در کسبی

این لاجرم کرامی و این
 در خور دام ساختن میباید
 علم ای پسر بارگه با
 در کجاست علم اما چو چگون
 از ناخوشی و زهر حلاوت
 که بخت بر لاک نه میباید
 چون بر لبش نه تین و نه
 در طاقچه تحمل پرده است
 این قول است و بیخ بن است
 ای بهشت یا زاده است
 شمع و چراغ عیسی و نبوت
 اندر میان حجت ماست
 کسب و لایع و عورت است

ای پسر از سر تو حجت
 تو حجت است بر تو کار
 طاعت که حاصل هر کار
 که است هم عسر تر از کار
 مرد محصور است بهل و کار

ای پسر در ابرو در طاعت
 وین بر کجاست بهر طاعت
 عسر هر شرف نیست
 بر تو بدو آنکس نیست
 سوی طمان به حقیقت است

مرد نمون مسج نشن باز کرد
 که قوی مرد م غافل از کار
 نزد قوی مرد گشت بر
 برگ نه اند که گداست بر
 مرد نمون زید وی پلار
 سوی خود تو که خود نیست
 بود که سخن یا فتن ملک
 بر سخن بنده فکر دورا
 مرد رسول است و دینا
 مرد سخن یا فتنه در سخن
 حجت بران و سوال چرا
 هر که مرد سخن ان بسی
 خبر با نرا با بر چنگ
 چکل شیر آه و شمشیر
 قول تو تیرت و زبان چنان
 هر که تیر سخن خنجر شد
 پیش خود من درین چنان
 شمره شود مرد و شمشیر
 روی تبار سخن خنجر
 چون بت با قیامت با نامت
 از قبل سیم و زرش شربت
 زانکه بود نیز بر حجت است
 هیچ سست و ان و در حجت
 دیگر کیر کل بر صورت است
 او سخن که لاله شربت
 هیچ نه مایه است و نه بر حجت
 کس که با تو ز تو یک شربت
 آنکه می گویند این است
 حجت هم حجت هم قوت است
 خبر تیغ و سپر و حجت است
 صبر از سر که حجت است
 همی و مبری و ترک است
 نشن چون تیر تو با حجت است
 کت بدین لب بل حجت است
 خنجریش تا خوش و بی حجت است
 بخردان را همه تن عورت است
 سخن سخن را بر حجت است
 کاین دورا بابت است

بلاک

بود زرش جان سخنی است
 کوکب هم آفر بر کند
 هیچ شو عده کرا و پیش را
 سوی خود من بعد مدد
 که بر حجت چرا می کند
 قیامت و نشن تو که بداند
 تو که گشت نیز زبیری کوز
 مرد می و الله و حجت
 نیک و بد عالم را ای پیر
 کاه و خوش طبع و کن خنجر
 آنکه ترا حجت او حجت است
 بر اثر روز نشود شمشیر
 جوک بر زبیر زبان ز حجت
 هیچ دو بند که برین حجت
 که نشو اند که شود و حجت
 بر طلب برکت شمشیر ترا
 نیکو کن که برین حجت
 جای خد رحمت از انجا ترا
 آنکه فقیه است بر حجت
 سوی خود من حجت است
 که بر کون تیره و حجت
 چند گشت نعت با حجت
 جالب و پختن و حجت
 چه بر تن که در حجت
 خلق کون جان و حجت
 که بر شمشیر کابل و حجت
 خنجر کون رو و حجت
 هیچ شمشیر و زور و حجت
 سیرت این چرخ و حجت
 نعت تو نیز بر حجت
 نعت را بر زرش حجت
 میش همه خبر و بر حجت
 از تو سلامت بر حجت
 ران شمشیر و حجت
 هم فرد و هم تن و حجت
 دل و حجت را طر و حجت
 اکنون کاین خلق و حجت
 پاکتر از حجت که از حجت

و اگر میگوید که من زان
کوش و دل خلق چه زین
پست نزل بر طبع و فطرت
عادت خود طاعت و عبادت
جبهه گفتار و کلمات
در تو خود از حجت بجای

چهل خود او را برین دست
دلی غزل و سوز و طبع است
پیشتر از این است
تا خلق و خلق بدین عادت
حجت تو رسن حجت است
نه تو رحمت و رحمت است

هر که گوید که چرخ بکار
کس ندیده ای برین چرخ
چون نکرده و اگر چه بود
بود و باشد چه چیز
اصل بسیار اگر بگویند
و اگر روزی بدیده
چون بران می گوید
چنین ماهر اگر بگویند
اصل چنین ماهر اگر بگویند
غایب است و حق است
ماند نیست با تو بگویند
و اگر بر روی آسان را

پیش جانفش از چرخ و یار
همی گردیده که بکار است
همچو نیک و بد و کجاست
زین اگر برسی بنوا را
پس چرا خود می نه بسیار
روشن دل و دل و دل و دل
علم بران چه خطا بکار است
چنین حرف چون بگویند
چون نگوئی که این چه کجاست
کایتاده چنین نگویند
لاجرم زنده و دل و دل و دل
باز بر سر و سر و سر و سر

مر ترا بر چهار چوب
زیر دستانت چون بگردند
با همه آفتی که جهان است
کار کردی و خود چون
ای پسر شکری که عقل و فن
عقل با رست بر کسی بگویند
رسن ملک کم تر از دی
عقل و دست این بکار
گاه خواستش زده و خود
کوک و زنده که بگویند
از به کرک رسن آسان
کوکمان و ضایع تو سخن زد
تو هر کس بقدر و حق است
هم برهان که با هر دور
همچنان لازم هوا بجا
دزد اگر عقل را بد زدی
تو پیش خرداران خود
مرغود را بجهل پاری
نیک بدنو بدان بدید

که نشانه است وین چه کار
چون عقل و هوش و فطرت
مر ترا بر سخن خود ببار
پس ترا عقل و هوش بکار
چون برین سخن مر ترا
کو بود و دزد و دزد و دزد
همه نه بر سر و سر و سر
چون ملک و سر و سر و سر
به از دن زان و زان و زان
بهر از مردم سست و سر
در سست و سر و سر و سر
کرک صبح تو سر و سر و سر
مرغود را محصل و مقدور
بر یکی میوه برادر غار است
شوره گلزار و باغ گلزار
لاجرم چون عقاب و سر و سر
که خود نیست ای بخت و سر
که خود علم را خردید است
که خود چون سست و سر و سر

از بد آن بد شود ز میان
داند این مایه هر که پیش
عقل نیکی پذیر اگر در
بد شود بر تو زمین سخن
خودش لعل و لعل
هم از اکنون و زار و آزار
اند و بود و علم نیکی
گویم این بود علم رانار
طاعت و علم راه جنایت
جمل و عصیان و سرکارت
خوی نیکی و داد و ایغ
کاین دو برست بر سر آزار
پس در رستان و نیکی
که جهان پریشان و آزار
خوی نیکی و داد و در
از مصطفی محتار است
دادن کرسم بر آزار
و زبانه سخن پدیدار
جذب و ادب و طبع بر طبع
نیست ناچار هر که بپارست
هر که ناز و درشتی سازد
کشتن بد بکای خویشند
کدامین تا بهمان که آزار
کار خود العبد خواهد بود
هم بد و فعل زشت و آزار
صاحب الفارغش و آزار
کریم امروز کار ما در است
بنگن از میان و حق و علم
که تفت ناز و عبادت در غار
بنگن با در زبانه محنت
چند غره خوی لغو و آزار
روز وی گشته کمر و در
خویش را طاعت انداز

بجز این

بند پذیر و شکست از تن
کسی جان گفت ربا
چون پاک بر نویسن
چو پاک چو در شهادت

آن کی تن جان چو کشت
که نشید روانی که در است
آفاق جهان زبانه آواز
پروان جهان در جلال
خود هیچ نیاید و بخت
جنسند همه زبانه آواز
پیدا است بهشت و خوشتر
کرم نه خداوند کار است
هر چه او بود و هر که می
اودر گری اود باقی است
باطل و حق به شمع باد و خود
چون خط در است و بهر جا
همواره بران خط و خط
با هر کس بهر بیت و شکست
هر خودی از و کلان و آوار
او خود سید است و او سید
نقشست کز دهن زمین است
سر مایه هر نیکی زبانه است
الفن کن اکنون که مایه دار
از من نصیحت بر آزار
ز هر دو جهان بجوی آوار
مر هر دو جهان زبانه آوار
برون کن ازین گمان هر گاه

بجز این

و نیا راست نام بر ایوان
 آن کاین سوی او پیاوست
 و برین سوی پست است
 جانیست برین بام کاچور
 بلکای در پستان پستی
 دانا بوی آبجستان از راه
 نیلست بر دوازده شیر باد
 زیرا که سبکی چراغ
 از دست محض قنایم بود
 تو پیش روی این رسد بزرگ
 زیرا که فروجه بهار است
 هر کس که دست بکران
 خالصه بزرگان که در میان
 کیفون قوی را جرم برادر
 بر این زمان فراخ شایان
 در مطرب بود و پند
 در خوار پستان همه گران
 زی روده سر و پست کوش
 مطرب می افغان کند و کج

و نیا جهان بر ایوان گشت
 فردا سوی ایزد گران از راه
 بر نظر دل عقل با سست
 کان جای ترا جاودان گشت
 نیلست کسید در پستان
 از نیلی بجز دری نه است
 نیلی تو جلوه بزبانست
 اندر دل بر غدر تو دغا
 زیرا که فواله بر اسب گشت
 جان و دل من زین رسد گشت
 اندر رسد و پستان نشانی
 و این نشینند بد پستان
 اینجا بود رادیت و خاندان
 از شکر یا حج مرزبان است
 امروز که ایام بر زبان است
 بچست همه روز کار و دانا
 چون نکرده بسند و صبر نیست
 زیرا که طافان افش نه پستان
 ای شاه که این جشن خرد است

در مطرب لکوال و باطلان است
 فیان چه از خان قوت است
 چه جای علم با قرآن است
 بچاره پستان از راه گشت
 این تیره جهان شکره پستان
 شفا نه خضره بریان است
 کیش خرد کا و خورستان
 دولت تو ای شاه شادان
 بازار تو کس نه زده زبان
 دین است ترا مرگ نادران
 کور گفتن از خود عیان
 پس ز رفیعی راهی گشت
 بر جان و تن خویش مهر است
 که بر سر تو عقل دیده بان
 که چاه بران راهی گشت

در مطرب سلطان چرخ
 در ناری اسلام و علم گشت
 اینجا که پستان کار و بار است
 جهان پست و خلق حجت
 آنرا که بر سید انجمن است
 سر از دکان را به پستان
 کاهیمت جای آبجستان
 از دولت و دغا بد پستان
 ای برده باز از این جهان
 غرق و پستان در شیش
 پس سخت نازید ایوان
 زیرا که بدین راه تافتن
 زمین را به یک سو هر که
 این ز رفیعی چاه را پستان
 زان می فرود بر ره تخت

جز این مردمان را که دانی
 رنده است بهر پستان
 که با شکر این بر گشت

بلی این جهان بی گمان
 از راه که چون که در پستان
 اگر چه بجز این و کم شود

درستکاری به بر سر چو	که بر سر بهر زنگ مس است
لرین کن چون مردی چو	که این مرد و آن عادت مست
سما و شش کن غنا باید	که بار دشت سما و دشت
به از بر دشت سما و شش	لجی و رقی و یاری کجاست
خرد جوی جانست از هوا و	از بر او چشم و لرا غایت
دشت مسیح چو کوا چو	اگر کرد او مر هوا را چو
سوی غر حجت کرای ای	اگر هیچ در غلط تو نیست
که د پای روی هست ناک	اگر نه غفلت کانی است

ای نشسته خوش تر نشسته	کس دقت با نیت چنین
نیک بسلر لسی مر کج تو	همه برخت می ناز و بر کج
تر نشسته خوش تر مردی	می که دارد بر دمرک شاد
بر دای ناخته آن فرزند	تا کمان که بجهت تا غلی
ای چو که ساد نباشد	سم تاد و سبزه چرخ
باز این چو که جان نیک	که جهنت ترا بخت بر دمی
لیکن این دولت جز نیک	جز با حقد چو دو رخ
بخت چون با کلا نیک	سر کون پیش جلالت
پیش نایب بر سر نیک	که نایب که رسد بر سر تو
اندرین جای چو بناد	چند کافانه که نیک

نکته

این جهان سبک گویا بر سر	هر چه داری بخی با کس
بر سر دوری امروز بجهت	تا مت پتوشه نباید
در فرود کس که غلط است	بر سر نیت سماعی

ای جوانه که بخت به بار	زیر خاندن زندانی
دل پر ز فصول و زند برب	ز دشت چنین خوش تر
از نعل ساقی و لی بال	وز قول علی و فرست
بندم خود همی بخت خود را	حکم کرمی ز پند در بند
چون خود غلی بخت کو کوی	بند تو بود در دشت
بند از کلا بند بر از بر	حالت بهرست و بند تر
ری مرد علم در بخت	خوشت را بزم ز غلظت
بندی بزم چو قند نشسته	لی غیب چو باره سر قند
کاری که ز من پسند	باسن من بختان
جز رست گوی و کاه و کاه	تا حاجت ناید بهت
کند است دروغ از حقد	تا یک شود دانه کس
از نام بهار همی ترسی	بایار به از بند
آن کوی مرا که دوش	که خست ترا حمان
زیراک تیر ماه جو خود	هر کوی بهار جو
از خند و بار خوشش	آگاه بهار خوشش

برفل جو زهر نیت ناز	خزول که نوش سینه سپید
درگاه چو کشت برین شل	عاجز شود با شخوشت
امرو ز فردا پرس از بر	خز تو جهان خود و زمان
تدبر کجاست با شخوشت	سرخه مسج در تو گشت
بگر که خسته ای چون بگر	بی الت جیج را بی طبع
یابند چو ز در خجست	منکر کجاست باند و بار
بیش که بر چو سان کشت	این خوشبخت را بیان

از اهل ملک و دین قنیه بود	که ملک و زهد این بیت بود
هر که در ملک و دین قنیه بود	چو رود کار براند نهاده بود
چو عمر سوخته و گیسو بود	قزاق مال که سوخت اگر نه بود
خز که کار فرمود و کربار	خدای خرد جل نه فرود و فرود
خدایا ایضا نهاده بود	که هر سه وصف نهاده بود
کی سعادتمند و صفت کیش	رعرع هر دویس نام حسن بود
خدای دانشمند و با سیرا	که برین دو نسخه بود اما خود
نفع و قول زمان کینه دین	بدل عذاف زمان چون این بود
چو زرم کیم با تو مرا در شکر	سوز دست چرا که مرا ترا بود
ز خاک نشو و آبی بر شکر	که خاک خطب در شکر بود
سپاس نام خوش و کوی خرد	که من ترنج لطیف خوشم نه بود

الکلی

ارکسی بر فقی برود و حصد	بوش بر شستی بر کشی نرود
هجو در چو کوی که بر شستی	بس بقایه تری زانکه سوزی
سود و سودی خرمی نه بدین	بچسب ستوده رسو گشتی
یقین بدان که ز پاکیزه گیت	سبحان پاک رسول از خدا می گشت
اگر سوزی ای کانی بخت آورد	بچسب جان و زبد دل بماند
ترا چگونگی با و ده که ز باکی	که جان و دل ترا خوار و خوار
رود و خواهد این برین سر	جان که تا زکی و یک برین
خست چه بر شستی بود جان	همه کسست و فرسود و گشت
مال و ملک یا قبال هر غری	که به سوز از ایش نهاده بود
جهان مثل جوی می منزل است	برده می گذرد فوج زود از
برادر و پدر و مادر و قری	تو چپ خواهی اندر سفرین
قوباد بهودی همچو غافل	گیل رود و پشیمان عمر بر تو بود
تو را لایق خفتی و اگر بر تو	هم نهاده تو بکشت زون و فزون
گزن باید خستن می فقر و	برادر چار خوار و چش خوار
تو عبرت دو جهانی که بر روی	رنگت ناخوش و خدای ناخوش
نکاه من که حاصل شد تا قیام	و زانکه در شکر روی سوختی
چو برین شایه بجز دل و کما	فردی که بفر تو اندرون نرود
بدانکه هر چه بگفتی ز بک بد فردا	بیایدت همه تا کام و کام
بدانکه هر دو کوی و دست	دو چشم هر چه بدید و دولش

بهری شود حد مرمر این

ترا دلیل صلاوت راه است نموده

کلی جان و لیاقت این کسی که
سواران که بفرستند بهان مراد
سواران خفت و آن سبب بر
تو و فرزند تو هر دو برین اسب
نهاده و هیچ مادر و پدر و کسی
زاده ناسا ندر ازینکه بخت
سخن چون زخمتی خیانت
سخن چون زلف و سخن تا از
با عجبم با پیشه این و عجب
طعام جان سخن به سخن با
زده انا ای پسر که سخن
دگر خنیت و از سخن به
بیا سخن کوئی سوی مردم
هزار آواز چون دانا بهر
کلید هستی بهر نیل و سخن
اگر قوی حکمت و صفت و سود
نهانی در خردان شست و

یکوه و دشت و دریا هر چه
کلی سبب آن که هر سواران
که نه کسی را که بدست
همی گاهی برین هموار و فرزند
ولیکن هر که داده یا بزرگوار
بزرگ و هر که الفاظ و سخن
چو او را خاطر دانا با ندید
که تا با بد سخن چون زلف
که چون عجبش از دل سخن
ازیرا چون با خوش طعام
بد و عالم تمام خالق و م
سرا چون تو فرزند نباشد
و زمان غارت رخ آید و
تو که سخن کوئی ترا از
سرم زین فر و حکمت
جان ز با بد بخت تو
همی آید سوی بلیک می

یکی

چون فی قوطی را از آن کوئی
حکیم است که از خانه نشیند
کسی که با من اندر علم و حکمت
چرا که چون فرستاد بهر
کتاب یزد است هر دو دانا
چه سوی حکمت بی پای روی
نباشد حساب کردن بر ششم
مرلجان روشن در دنیا
بنا پیشست جانت را عالم
قرار ای نام من سوی
به برای از طبع ناخن بجز

و کین رخ همچون مرطوب تر از
گشت را شعر گوید که هر
همی خواهد که کل بر آفتاب
و کوئی چون بگویدان خبر و از
که عالم با است اندرین معنی
که افلاطون همی جنت با و
که جان روشن بر کز ناحق
چو جان با لیلی باشد که
چنان صاحب از جهان از
که کس را هیچ همشایری از آن
چو این تا خرد برانی همه

و بختان سبب کار هرگز
هر که دنیا را با دانی بر
گشت بخت جهان و شد
دو بخت بد و حذر باید
که کلمات بدی اندر طبع
پس یار دانا که بدی و یار
که حکمت امروز بر کون

لا جرم بر دست خویش از بد
خورد و حسرت چون بر
هر که او را دید و با جوی
چندانی تو چه دلو از دانا
چون تو ز دنیا چه او ترا
تا یار میدرخد هر که
زاد فرادست با خردت

برین
و غصیان
ز و ن و ن

انده آگوی مارا که سبزه بیدار
 چون تو ای که در کس خورشید
 در بر سسی زانکه در کس بویید
 مرمر آگوی تو بخت خورشید با بخت
 خاندن در دایه کرد دست بخت
 بر کزین از کار با کزین دخی
 نیکو گفت هست بران مرمر
 که بر سسی بوند خواسی جبار
 چون زمان در زینت دنیا جی
 برست از برین و طاعت کرد با کجا
 بر کس زلم قوت و علم او پیش
 تا به جی بر تو تا موزی زدن
 در جهان دین بر استل سفاک
 که بریزد آن افرین و ما و پستان
 که طاعت جسم تا دران راهی
 از دست سلی جوارانا بجان
 چنان تو هرگز نیاید از دست
 راحت و از دست جلی و دست
 از چندان پرسی که چلند و در

از آن

کرد آگوی پاک خورشید با کجا
 از چشیم ستوری سکه اندر
 کلام را از گردنی باکی با کجا
 چون نیشی که می حاجت درون
 درین سینه و مقبره و در کجا
 را از بریزد ز بر این پرده کجا
 که تو کوئی چون خندان کرد از کجا
 را از بریزد از کجا و از کجا
 ابر است که کانی اوست ز کجا
 خاندن سیم قران نرزد ز کجا

مردم بنو در صورت مرد کجا
 و بخت که نیند از تو سر کجا
 باند و چرا اند و شبه روز کجا
 بکین چرا کوی و کز خیل کجا
 در عالم انسانی مرد چه کجا
 در دشت خند و خفا سر کجا
 که تو ششم غمی ای کجا
 بر ما امر اکیت بر آن کجا

از آن

آنجا که بنیاد خست از پیر و
 آنجا که بنا نهادی سر و بدن
 آنجا که پشتر اندر زشت
 آنجا که بقدر جهان دور
 آنجا که جهان را بچرخ انداختی
 آنجا که زما همه جا نیدار
 آنجا که چو محراب شریف
 حج گرا اند و طاعت
 کعبه شریف و حرمات
 زبانیان هر نسیم کی نماند
 برای ولا بر صلاحت
 کوی است ازین کور که ازین
 کوی که بر چرخ زبانه است
 کوی است بهمان که زبانه است
 کوی است که در و زوالی
 زنی که بر باقی نکند چنانچه
 آنجا که مریشان مار و باغ
 آنست سر از دلی من نماند
 در لای دل من که از هر که است

اللهم

سر که بر آفت و بافت
 از عدل و ثوابت بقا را دور
 برش چو یک روز ز پیر و جد
 عدالت و خطایزد و ما را دور
 که عاقلی از غایت حق
 و آنجا که نماند به طاعت
 آنجا که دشمن او در لای
 با رب سینه اش لایق
 دایم که باید از دور
 دایم که بدین فصل
 آنجا که نماند ز فصل بدین
 و آنست که در عالم
 انفس که روزش بر آری
 تا جای پدر بارش
 ای است برکت ز اولاد
 ای تقوی که میرانده شد
 این رستم خواران
 از شرف کجورنده
 بر من نشانیست
 آنجا که سر از اندک
 نه اهل بقا اند که با جو
 زبانه جان باخود
 آنند را که در این
 سبک بر بصیرت که درین
 به جو رجفا اند نه بر عدل
 از ما که هرگز نماند
 چون کز دم و مارند
 که از شرف تقوی
 که سینه تو ایم
 در نامه و در خط
 پنجاه شده و باید
 از فضل تو خواست
 آنجا که سر از اصل
 اولاد هر حکم
 زنی که شایسته
 ایست فقیه است
 نه از قضا اندلی
 اینست که درین

<p>که محمد رسول در میان ما بر هر عترت پیغمبر اسلام روانی ز سبیل آنان که خلافت و خلافت ما را که گشت عیسی که در از عیسی که گشت عیسی که مستحق زنا و قوی شصت و</p>	<p>خیر شریف و فرزندی چهار دوا و دوا زنا بر افروزی از عترت او و حافظ ازین نزد یک یک از عترت او در دین حق از عترت او زیرا که صبا که تو و ما بشناسد آنها که عیسی که</p>
<p>این جهان را قدیم توان اندر آنها که نیست عیسی اگر را محبت پیغمبر خدا خیریت را بقول هر کافر کور و دلا که منصف تر بود دل زندیق پاک نتوان دشمن و دوست را با هم بتوان زرق کوه با هم بتوان رفت بر عصار بتوان زن بیزر کلیم</p>	<p>کاروی مستقیم نتوان خوشتر را میقم نتوان بد عانی قدیم نتوان در عذاب جسم نتوان هیچ جانی نصیم نتوان سفار را کلیم نتوان جز بر جسم نتوان با خدای کلیم نتوان معجزات کلیم نتوان بانک دی در کلیم نتوان</p>

<p>تواند و با ما یکسان کسی دیدی که در پیش چو مرغان مرغان او از آن آید پس فردا در درین بر باد خا و خاک درین خانه بر آید سال بدون بایستند تا چاه بدین زندان و این بند درین زندان سوی او چه خواهد کردش چون کور برین زندان و این بند برین دو عالمی و این بیاری است برین و کور همی چندین هزار این در بعضی چه داری با ز تو بر جان تو هست بر ایشان ابر بر صبا ز خاک دی نه استادی نخست از بندان کس که</p>	<p>ز جو رشک خور داد و مرد محال است اینطریق بهما زهر و کورتا در دست که از داد و کسیت مرد همی خوشی که با و جان قوتی با دجانی شب روز ازین بر باد خانه چو بی کلین علوی که در کشتن بگریه در کور و سب مال و ملک ترا زندان جهالت و غفلت بچشم منبری سبک و کلاه تو پنداری که سرین و کور چرا که دگر دگر و کور مراد که دگر این ازین که است کشتی که این دگر بارت ندارد اندرون دگر کشتند هر کس را تو چاره غلط کردی و در</p>
---	--

<p>طبع چون که دی از کمره دلی درین کدنه از است نیرود هم این سیم این است ز عرق سیم شاد و نند نزل و دین نند کیم خدا را از شکر و نیر ترا کفصد نند است ولیکن چرا این شیرین به نزل از خبره جوئی از ان دانا که یزد بد دل سندان از و کوبید</p>	<p>نزد و بزرگ از چلا و شست تنی عفا دیا نند شست نکر دی زب دینی کند یا سست است اینک نادان نزل و دین این که یار و راز کوه خلیش را این بداد نند بستند بر قواه کسی این را از جسد نند ز فرزند ان ادبانی و دانا دل دانا و صمصام و کف نزل و بزرگ دل سندان</p>
--	---

اندر دل

<p>اندرین جای که ان نند حب دردی اینجو و نند از درخت حبست برک زاده بر کوه و سبک همگان بر خط نند را افغان یزد کفست چون چنان چرخش بر غریب از خون کوه چنان کار در دشت بجان سخن مجسمه با هزاران بدی هنر است که کوشش است با راز و خیمه و مدحش حکمت است شجره است پیران علی</p>	<p>زین چراگاه از ابراهیم که برو نند چنان زانکه ازین خانه را که متعاش رویا بندوی زان جو آید یک نند و نندی همگان بر خط سخن کوه چنان درین با راز زانکه حکمت شجره پیران علی</p>
---	--

پیران علی انما که در دنیا	بجاست بجان در چه پرستند
پس آن پیران را بفرزادگان	پس آن علی و قاضی ترش
ای پیران در پیش چو بنده	اگر آن تر جسد فانیان
چون شبین سبزه تر و نو	مسیح شود و در هرستان
دو در خصل جهان بود چنان	چو بکیران پس در دکان
شیر و از جان و در بخت	اگر از ایشان چند بکیر
من در آن شکر مصلحت	که در آن را انکار نیست
سودمند در خلق جهان شکر	جان من با و نه جان که
آن شکر قفسیکه در بهار	دشمن و دوست در آن
مگر نوی گوئی که چوستان	پرد و بر خوش از خردی
پند هدی بسکوی خجسته	این قرآن را که هرگز
سخن چو خست فرزند بزرگ	مغیا حور و دم فیکس
سرمه من شده و افشاد	زیر سستون که بکین
اگر این کرد و از او	من که اسم که خلق ز
چون بری چون پیران	بکیر بر هم پس
پس بر و در و در	تو بر و پس عا
سخن به نوشی که پس	ز آنکشان همه و جسد
عمر اندر قدرت حای	بردی بر و ایها که
پس فانیان در و	آنان را پس و در

چون

سوی برادران خدای پیران	سودشان را هر دو پیر و پیر
برخی را یکی را بحقیقت	پیرت اگر حکمت از آن
خاطر این دو رشته	شعبه فانیان از آن
بسخنهای آن تا بسیار	مشکله از سخن جفت
سخن خوشتر از همه	سخن خوب یا سوز که

خیر و صلاح از جهان	چون کوسبکی جهان
بهر حسن جهان و در	بچ در کون نش جهان
فاکش کردن برادر	چشم تو فرزند طبع
بست کردن دون دون	تو لطیفی بستم
چون کاف مردی کون	چون الفی بود مردی
علم بکرو بر رقی	چاکر تان باره
جهل و سینه زرد	زنده و عدالت
کو بر فتنه چون تو	ای فلک زود کرد
بیش بود بهر کشت	هر که شمع خرد
مردی از خصلت	از چه درانی
قول همه رزق و	فعال هر چو زنت
باز کنون حالها	مکحبت آن که
جفدی شوم خرمی	باز همیون چو

نرم
محکم

سرفراز گشید بخردی	مردی سروری در آهون
با دفره یابی و زید و زو	صورت بجای نزنه و محزون
خاکه از آن پای او	معدن ناکس المکن شده
حکایت زمانه بود و چون	خانه مهر و بران و کشته اند
ملک سجان از آن بخت	چون که کون ملک و ملعون
خاک خرمسان بخورید	دین بخرسان قریب قارون
خانه قارون بخرسان	خاکه از آن مثال قارون
بند و پیشان شده باز	سپهر خرمسان بخرمون
چاکر نفسیاتی غده زکریا	حزوه او بگلان طاقون
لاجرم از ناقصان بخریده	فضل سقسان نقصان خون
دل بکیر و گمان بخریده	کعبه دل و دهر سرخون
سوی خردمند گشت بخریده	کعبه دلوک خرمسان
آدمی هبل و جفای شوی	جان تو بد بخت خاک سون
سوی و ضحاک به بخریده	بخت و عادل تراز فریدون
ساعت بدیدم بخریده	بر تو دلم در کینه و بر خون
دل بهوا چون دی گزیده	بخت از صد هزار مرهون
از ره و پیش بخریده	درا که امروند بد بخرمون
جاسر بجا بون شده بخریده	جاسر عازرا بزرگ بخرمون
رسته شده از بابل بخریده	جان و دل را ستون و مرهون

بهر

بند بد بختی ای پسر گیت	روزمین از راه بند بخت
جان بطیم علم بر بخت	لجیم تم زیم خاک سجون
لاجرم ترانت و دین بخت	هم این بود از راه بخت
یقین که هر دو اثر بود زم	یقین شود چون یقین
لکریه بخت و بسیل بخت	حصا و حصین بخت
محمد رسول خدیجه زنی	همین بود نقش لکریه
لکریه بخت و قرآن و قرآن	همین بود و کمال بخت
بفضل خدیجه امیدم که کما	کی است کزین بخت
بد رای و دین اندرون بخت	قرانت و در بخت
دستین و کجی بود هر بخت	قرانت کج و دین بخت
برین کج و کوه کجی بخت	کوه بختی امروز بخت
چون کج و دین بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
ز بختی که است بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
محمد بخت و دین بخت	کوه بخت و دین بخت
قرین محمد بود و دین بخت	بخت بخت بخت بخت
ازین حورین و قرین بخت	بخت بخت بخت بخت
حصین و حصین و دین بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

نیامد کزین کسی را برشان	که نریم آیدم از جین محمد
نیامد کزین کسی را برشان	برین هر دو ان تا زین محمد
قران بود شیر پاکیزه	دو سیاه دین تاج محمد
که پستاد با دو انشا کرد	بر هر کج برین محمد
چو تیغ علی داد یادی کرد	علی بود چنگ همین محمد
چو هر دو دوسوی علی کرد	هم انا زده چمنش محمد
بمهر بر سندان رون	روای علی استین محمد
عرب بود دین محمد دلین	علی بود شیر غزین محمد
بفرمود جستن کجایین	محمد ستم من بچین محمد
شدیم ز میراث اگر محمد	سخنهای چون آنگین محمد
دل بود سیری که نبود اول	بجید دل پیشین محمد
دو زن نه را و صد زخم	من این برت را تین محمد
از ان سهر و فرزند کور	بقدر سبب برین محمد
بودی ازین پیشین محمد	اگر بودی من بچین محمد
جهان آفرین آفرین کرد	بخت علی و آفرین محمد
کنون بافرین جهان آفر	من اندر حصار حسین محمد
تو ای صبی جز که نامی ند	ازین شجر دین زین محمد
بدشنام مر با کفر زداود	پدری ای چو تین محمد
مرا نیز از شعیب ال ایدم	همی است خواهی کین محمد

بیل

پدرین محمد ترا کشتن من	کجا شد حال ای محمد
بجو غایب ناری فرا ز کین	کجا کتاب سپین محمد
اگر من بخت محمد را سپین	دو چو بی عدوی ان محمد
بسی پرست از تو را کین	هی رستن بن تو محمد
منم مستعین محمد بدشتر	چه خدای ازین مستعین محمد
چه دای جوا محمد محمد	پیش آیدت ان دین محمد

جز که سبب ازین کجای محمد	کجاست ازین کجای محمد
که عجب که نبودن ازین محمد	کجاست ازین کجای محمد
بدرگاهان جهان محمد	کجاست ازین کجای محمد
چون در شان جهان محمد	کجاست ازین کجای محمد
عدو و ملوک است برین محمد	کجاست ازین کجای محمد
ای خرمندگان برین محمد	کجاست ازین کجای محمد
کشت ازین کجای محمد	کجاست ازین کجای محمد
جز که ازین کجای محمد	کجاست ازین کجای محمد
کریا بند محمد محمد	کجاست ازین کجای محمد
مثل است که جوین محمد	کجاست ازین کجای محمد
دوستان سوی بیان محمد	کجاست ازین کجای محمد
بریدند زین محمد	کجاست ازین کجای محمد

برده دین بسیل بدیند مزار ای برادر مجید باش از قریه پارس سوی آل شی از سپید دیو که از سردار دینت بر سر سوزی غلظت ال شجر مر است بر این نشان با دوایر بد و سیکل و عقلا اینها اند با کاه و کبریا که چون رفته شود کم سیم قله سجده و مهدی و بهما و برقی	در کبریا و زره بهوا و شمشاد زاد که ایتم کی بجای دلم و در سرمات از زجهای سپید و جوا سرد بهشتا رجه و پست که خفا سوی دین را و بدیند چو پشته بجز از عدل سازند و بزرگوار حکما اند از انوقت که طفا صفا چون خفته شد دیر و برادر از خداوند سوزی خلق جهان
--	--

دینی

هر چه گوئی آن کند آن از بدین بچشمین کن تو ز طاعتها که بر نشان کاین نشانهای ز طاعتها که بر نشان آز بر دستانت فردا تو بر جهان بر عده ایست معده و جی بران چو خیمه در برش جی بران تو خیمه ای که گای که برستان چون لکنت و شود او را که برستان ز او این مجال خود بی ابروی برستان حجده کان از غارنا خا خا خا خا همچو من بر کاه میکان بر تو برستان از کشتن خود در حرمان بی برستان چون مدینه چو کجی برستان بر تو خیمه و سفا چشم برستان تا غم من خود بر سر برستان کرویشان عاقان هموار بی برستان دخست من و دتا و دل بر برستان کمر شیلان را چو فل و کمر برستان ز او این مجال خود بی ابروی برستان	با دغا میستی بر نبات و برستان نیکو از او در کعب و غلار از او در کعب این غارهای خلق را تا که برستان بدنه سرو ز من و باز و برستان بسته بر خدا و ندان بدیند سیرت بدیند و جی برستان از جیبیل چون برستان گشت اگر کند خود او را که برستان با سبیلان آن مصطفی برستان و مدینه علم بر و جی برستان شوی سخن بر سر برستان بر سر بر سر برستان با کعب بر دارند و برستان در تو کوی جای خود و برستان مرزا بر حسن ال مصطفی برستان خانهای علم برستان حجتان دست برستان و بر کمر و برستان حجت بران دین از حجتان او
--	--

دینت را با عالم هستی میسران دینت را با دوی دار جانست تا ندانی کار باطل است از بهر آن چون چرخ نیست بر این مستجاب است خواهش تو در کار تو	فی میزان کار دین کی گران عاقبتان را با هم گشت ای تیران کار بر تا دان عالمی بخوان در نه همچون خفتن در دین گران هر یکی ششپا را زنده است
در مقامی که می توانم بگویم هر چه خیر است باید تا ما توانم که نام نیکو مرغی است فصل نیکو زخوی نیکو در در و در و در بدین مقام و بدین وقت نیکو اگر در وقت است نیکو و اگر در وقت است نیکو اگر خود بود از دود به تو نیکو چون بود هر زمانه خود نیکو بفضل نیکو و بخت نیکو بکسب نیکو و بخت نیکو بکسب نیکو و بخت نیکو اگر نماند بکسب نیکو و بخت نیکو	بکار خویش تو ترقی می باید کرد بفضل خویش بدان نام باید کرد ز فضل خویش بدان دام باید کرد مراست من را زین مقام باید کرد در مقامی هم نرم و رام باید کرد و اگر شکست مقامت نام باید کرد سلام باید کرد و مقام باید کرد نقد و رشوت و بد و سر و غم باید کرد ترا بصیر بود قصر و نام باید کرد چو عاقلان جهان زیر قام باید کرد سخن را چو بزرگواران نام باید کرد ز چو فایده تا مقام باید کرد بر و بر سر مست سلام باید کرد

و کرد خاص روی نوشتن بر لوح بیاض و روح نامد ز بهر بر بار خرد بقصد و همه چه چیزی حلال دانند جهان پر دم و آقا نام باید شد در آن سبب سال بر بخت علی حکایت خاطر و حجت سبب است مرا فزود هر سخن نیستند آگاه ز بهر گردن پدار صفت است و چون سبب ای بهر شان که وقت بقام نام کام از بهر زاد و داد ز بهر کسب اندیشه زاد باید بخت چو تو زبانی دین را نظام خواهی زبان است که چو نت راه باید چرا چو سوی تو نام بیام نیستند اگر کسی است یا غلام ترا در هر وی باید است و اگر نه همچو فلان و فلان مجال باشد اگر عطا می شود جهان بر از سر بر خا بر بوم	میان عالم چه پستان عالم باید نماند از بیان چون غلام باید کرد روی خویش مرا از احرام باید کرد پس این مراد نرانی تمام باید کرد بقا و فیضی اصل نام باید کرد ترا برای دلاش و نام باید کرد لوی های شر و عظام باید کرد کی مانی بر طرف نام باید کرد نقش جملی در نام باید کرد زین بر بخت ز نام باید کرد رسم حق زبان نام باید کرد نظام زبان نام باید کرد بقامت کف ز نام باید کرد ترا بر کس نام باید کرد رویت بند و بهر نام باید کرد چون زبانی اندام نام باید کرد چون خلق ز جان چون نام باید کرد چون شایسته قصد عظام باید کرد اگر کام همی و نام باید کرد
---	---

معالجه الكلى كرم را بطلع دو نعلیت را روی نعلیت بر او یک ستر سخت گذاشت سجی ادم باقی نعلیت ترا کونو و جسمی ادم برد	شای پیروان و امام باید کرد دینک وید بدان بر امام باید کرد که یکسوی سوسه ارست باید کرد که موششت چونی امام باید کرد بسی که فردا اسی دی امام باید کرد
--	--

جست که کانی که چنگام بکار روی بستن از چهره و دندان روی کلنا رو بر دایه نظر زار و است کون بل و چینه باغ رازوی کا فوشنا زید کل سوار آید بر مرکب توین کل تار و ال دارد همه سروا پیدا با دصلع آید در کشت باغ مانده کردن خود آید یا خین چیده تا نیز کوبان شخصت را به نور و زهر کانا هر که شست شکر فکد از کین سوی من خراب غیاثت	کل کار آید و با دادم بسیار آید از شکونه رخ و از سبزه عذار آید بسی از کل سبام کلنا آید نارغ زار آید و از نعلی کلنا آید چون بجا آید لولوفش خارا آید و در پیش چون غاشیه دار آید هر که گاید با آل و تار آید لا و با نرکس باوسو کانا آید زهره از پیر و سحر که نظر آید که مرا از سخن چیده عار آید چو جهان نیست اگر ششده آید باغ از دست او را سبیه کار آید که کجست قوی غیثت تار آید
---	--

نعلت شسته و از سر کیده رو ز خسته که کوفتا و شود دیده از دست خدی نعلت کردن غیر سبب آید هر که سبب از خلق چه باور که عزیز است جهان و خوشتر از کانا هر کسی از جهان بهره آید می کار آید هر سبب سبای پیش نرم و ترک و دو خوشو ارکونا سازگار یکن با و هر جفا پیش که بد آمدت کانی نعلت نعلت که نیا رست سبب آید و سبب که سیاه آید بر تو فلک و اسی نمود هر که مفسد چو من هرگز هر که اونی بر نیز که بد و بی کیسوی من سوی من بد و سبب خلاف بر ادم از چشم من نعلت نور رهی کونی من نیز سبب با من قوی اعلی ادم کونش	حفظش را عکس و کافرا آید از پس اند و برنج شسته آید نعلت را به و نه و سبب آید لحم شرب زنی باطل آید که صفا آید یا نیز سبب آید سوی من باسی می ناو خوشتر که هر چه ازین طبع جفا آید تری از آب شستون شکار آید خارج طبع چه در کام صا آید که بد و یک زمانه بطل آید که کبی چوب کی سبب و دار آید که کجست در بند و صا آید که ترا مشفق و یاری ده و دار آید هر که نه سوی نعلت و دار آید صبر کن النون تار و سبب آید که کجست قوی تا خت عار آید چو چشم قوی چه جفا آید مر ترا من در دین چه جفا آید بر دین قوی بر شیه نه کار آید
---	---

فصل برود و ثانی کردی	نورالکبریه می برضی
دین سرائی است برادر و نیا	۵۰ مصنف به در برادر است
سرای اندروانی کعبه او	نشان آمد چون علت دریا
علی و اخترت اولی کعبه او	خلک ترا که درین کعبه دارد
خلک ترا که علم و عسل هر	سرای اندر با فرشتگان دارد

در و چرخ کعبه می در	نورالکبریه می در
آب سینه باده شست و ل	چو سالت بکشد است از
چو دل مرد را از دیو کوه	همی پستی قلعه بسته بود
نه چندی که کعبه بر کعبه	زنده و دلو خون دیو را بسته
حرارتی می هستی از کعبه	ز ستم و پست گفتند و دونه
چو سرت را باشد نه سبک	بصیرت بنده چون سیرت شد
سختی بنده خود را از کعبه	و کعبه بندت جز از کعبه
بر کعبه خود خفت کعبه	کی گری و که نه سبک
چو باده بند چون کعبه	همی است و دل نه سبک
چو داری چشم اند چون کعبه	بیشتر تو بر کعبه اند
بسته است از نه سبک	چو بند تو به سبک
نه بر دل جهان کعبه	حسبان هم را که او کند
نگار کعبه زمان خور باده	که چو خورده از آن کعبه

بمانی

ز بهادی سرکش کعبه	لو که باده بندت در دما
سخت نیست ازین کعبه	سخت از خویش بهین

از ردن ما زمان خود دارد	ما را از کعبه کعبه
و ز قتل سپهر از کعبه	کعبه هر پنج خویش کعبه
تعبه باده برون از کعبه	ورنه سبک کعبه
است کعبه طبع کو کعبه	با اسل و فاعل خود
و ز سفل حد کعبه	دانا چک اهل کعبه
بر شوره سر ز کعبه	نایدت کعبه
خاربت در کعبه	کوچیم و فاعل خود
مسپایه هر سفل دل کعبه	از او دشت سفل
این کعبه از زمانه ویرا	مارت کعبه
که کعبه از تو کعبه	ناچار از آن ترش
لم کعبه مردم از کعبه	هر کعبه کعبه
این کعبه کعبه	سبک کعبه
و ز کعبه کعبه	در کعبه کعبه
و از کعبه کعبه	بستاند و ز کعبه
از کعبه کعبه	شاید که کعبه
از کعبه کعبه	مرد از کعبه

فکانه آن نقشهای بزم	ازین نقش نامر حسی ببرد
کلی کان سسی تازه شده بود	کنون هر زمان می فروزید
همان سرگزشتی می بود	کنون با چون می نوشی می بود
توان از نو دشنه زو برکت	زود و گذشتن تو می بود
منو برکت شسته بود پیش ازین	که اکنونت زیر قدم بسید
نظر دامن طبع و دی تشنگی	مرام روز را لاهی بگذرد
پیشانی از وی نداده بود	چو چشمت امروز می شکرد
دشت پیشانی از دسه بود	در امروز باید که مان برده
کرامد و چون دی قافلی	بفرات امروز قوی شود
بر طاعت از شمع بیگش	که مانده شود هر کسره دود
تا به بزار کو فردا نه تو	نشانی مانده چو از بار
چسبدن نه نیکی یاد کرد	زینکی چو چون بنیکی چسبد
طبیعت ز جنت شنو لاهی	ترازان چنان که شود می

که

حسبان اگر سحر است	بدست سحر کنن بجان تیر دارد
درخت خرماد شربت دارود	اگر دشت گل خرماد چوب تیر دارد
اگر به استین انداخته است	اگر پیش تو در دستها شکر دارد
مناقی هست جهان کرنا کریم	بکشدیش بمل جان از دهر دارد
درین برای به پیشت اندر و	که این برای ز سر می درد کرد دارد
همیت تا خوشتر بیدار کرد	که سحر سحر در خانه دود دارد
چو به گذشت دین جان دهن دارد	مقر خوش نه از کس و بکند دارد
بچشم سر نتواند شد دهن دارد	بچشم دل کرد و دهن جان دارد
اگر دادند ستای به جهان دارا	به سببی می داد و داد کرد دارد
ز سر دانا دارد ای بنای جسد	جهان و دین بچهر دوج سر دارد
تیر و دشت و ملک و باجند و	که سحر قصد در دنیا بخواه دارد
ز بهر دین باید سحر می	که خود خورنده جز این سحر دارد
سحر و سحر چو خود در شفق	که سحر بکشک از قوفاق دارد
سحر چو پیش خرمی سحر خا	بجز سحر ازین سحر دارد
بجز دجوی امید دی بر روز	اگر نه سحر بر آتش سحر دارد
سبح دیو لعین است بر تو فرخ	به سحر این سحر سحر دارد
بجز راه ندارد بک سحر	که سحر سحر بر آتش سحر دارد
صد سحر یا بک سحر	که تن فرخ و کلو دوی دارد
ستم رسیده ترا ز تو ندید	که دشت و سحر و سحر دارد

ز دین تو هست صد روز که بر تو نیست از کس که هیچ کی هست بدو نیست بشامش عام که عامی بجهل نیست تو که شایان و دلش بر ارجا تجای شایسته و پادشاه نیست نگاه که چه چیز است در دست چه که هست که در شایسته نیست بد و دوست و دایست که بدو چرا که نهفته بود و نهفته و از کس چرا که تا بت اندر بود و بتا همی که پادشاه و پادشاه بزرگ و حق و قرار حق نیست ازین برای هیچ نیست چرا که نباید ازین را که نیست شریفی تا تو بتی که بود ضعیف و طمان بود که بود از کس که چه تعلیمی نیست خدا را چه شایسته نیست و کوش راه نالی که نیست	خوشها همه از یکدیگر برادر از کس که هیچ کی از خویش نیست چه بر قفای خدا چه بر قدر دارد و چشم و گوش و دل و شایسته و کس که در دین و دین و دین بد و دین و دین و دین و دین بهر و زلف و دین و دین و دین زبان از دین و دین و دین زبان از دین و دین و دین زمن از دین و دین و دین زمن از دین و دین و دین زمن از دین و دین و دین زمن از دین و دین و دین زمن از دین و دین و دین زمن از دین و دین و دین
---	--

خوب کی که شد با دین و دین جان تو با این صفت جانست خانه است جز دین سند نهادن بر تو تا که نیست نیز که در دین که بد نیست پنداسی نشوی بد نیست سند که دادست تا که بد نیست سند نشی که جز دین که نیست کار نیست چه پاک نیست سند خداوند را که نیست بد کردان که در دین نیست جز که بدستوری خدا و دین چون نتواند که دین و دین	ز چشم دارد در دل که شایسته بزرگ نیست و دین و دین بزرگ نیست و دین و دین برین زمان و بران نالی که نیست زمن و دین و دین و دین زمن و دین و دین و دین زمن و دین و دین و دین زمن و دین و دین و دین زمن و دین و دین و دین زمن و دین و دین و دین زمن و دین و دین و دین زمن و دین و دین و دین زمن و دین و دین و دین زمن و دین و دین و دین زمن و دین و دین و دین
---	--

آنکه بود و گسل نبشت جسد مفرقند این جهان گشت	چو که ز مردم مکر ز مردم کی زار از پس احمد سبک گشتار
دایم تو که بچینه کردی دست بگرد ز به صفت دوست	بر طاعت و بند عشق و بند طرف ترست به سخن زلم زبانه
پسین گشت جهان بگشت مادرش از راه بر شو و گشت	و نهیسا بگشت پیش ز صفت مادر هرگز چنین نژاد و نژاد
رست ز دل شان غفلت چو درخت ز قوم گشت ز قفا	چو درخت ز قوم گشت ز قفا خار بهشت کسی ببرد قفا
چند مکتب که بپند ضایع کرد چون گشت ز غافلان	گشت نژاد و جفت غافلان آنگاه که گشت برین راه از نه نژاد
بر آتش نهادت ای بیخ چو که علی را پس از نژاد کرد	آنگاه که گشت برین راه از نه نژاد آنگاه که گشت برین راه از نه نژاد
همچو کی با زری رسول کرد یاد از پیرا که مرال نبی را	شیخ کران و دل قوی و گشت تا بقیامت گشت خدای را
شعر دروغ آید ز کون شوی خدا و سبکین غافلان	نیت نژاد و ارکان و نژاد بر لب تو یاد و بی غفلان
دوستی دشمنان گشت نیز چسبند و اگر بگشت	بام برین گزیند و زلم زبانه بر کسی نیست خوشه نژاد
روز برین حالی که در خور گشت	سطریش یا نه نژاد سطریش یا نه نژاد

بالای بهشت چرخ مدور و گشت اندیشه عدم از لطف وجود	گرفت و هر دو عالم و آدم گشت هر دو مصورند و الی مصور
چرخ گشت و گشت و گشت بر دهگان و ده گشت و گشت	تا بند در نظر که مظلوم گشت کس نیست که با و عاقبت گشت
زینوی آفرینش از انبیا گشت از جهان نژاد گشت و گشت	چو دران و اندرون زمانه گشت درمان نژاد و درین مانه گشت
از جهان نژاد گشت و گشت کوبیده هر دو جهان از نژاد گشت	در هفت گزیند و در هفت گشت یعنی در هفت گشت و گشت
ایمان و عدم گشت و گشت لی بال و نشین سفلی گشت و گشت	لی بال و نشین سفلی گشت و گشت چون طاعت و طاعت گشت و گشت
در کج غافل از انحراف گشت و ز نور تا بطلعت از اوج گشت	هر دو نژاد و بی نژاد گشت از با خیر گشت و از نژاد گشت
در عالم دوم که بود کار گشت روزی و نمان چو هر دو گشت	هم عالم گشت و آدم گشت و گشت و در میان گشت و گشت
در پیش هر دو سر و گشت و گشت وان پادشاه و هر دو گشت و گشت	استاده هر دو سر و گشت و گشت با چار صفت و بیلی گشت و گشت
چو هر گشت و هر گشت و گشت	محو رخت و ده غزل و گشت و گشت

در این بند که ان تا کی کشد	این فرد بهشت روان از جسد
چون سوی دانا دل	که باشد شاد بد از سر جسد
از خود جسد مندر دار نهج	که بکشدش کا جسد کار بست
این یکی دو ست پتیز بهوش	خبر کی جسد ز پیش جسد
تا زبان بدش تا بهوش	گاه برسد بدش گاه برسد
هرگز از آسید آفت رسد	مار سرده باز خوش خود بهشت
که سوزای لبش این بهوش	از خود کی خسته و از پیش کشد
دانه اندام او دانی چیست	فرم و سختی و خوی و نیک می داند
فرست و بدگفتش هرگز رسد	تا کردی در گشت و آه مست
هر کسی رسد که توان رسد	کتب باید خوانش تا رسد
ای شریف با و از بهر آن	برسد هر وقت که شد گفت
ست کردت از دنیا دارم	چون نهی می شناسد که مستعد
باقی فردا چه بماند جز دروغ	چون بود بر سرش خوار این رسد
چشم دل از خود خسته	ز غم جسد از دل بد پیش از رسد
چون بدست خود بر پای خود	خود بر شکست خود پیش از رسد
برسد بر بدل در جان	لوسی را بد از سر جسد

ای همت منبر که درین رسد	تا چند چو خسته دل را به رسد
خوش است به عیارش عالم از	خود را نگوشت با لایه رسد

مری که نه در شاد سخت	زیرا که بکشد سبب خوش
از انبساط غاد تر و شاد	چون به خوش مار سبب رسد
برود شاد و شاد غافل ازیرا	باید در سبب و کان رسد
عین کی لبی که در سبب	باقی جسد که به شاد رسد
بر صورت جسد که در سبب	بر جسد که به شاد رسد
باید که در جسد که در سبب	این هم شاد رسد شاد رسد
که مان بر سبب که در سبب	بر خوشتر خوشتر رسد
ای بد آن که در سبب	ز آن می نوازید که در سبب
آزاد که در سبب	بر خفا که در سبب رسد
آزاد که در سبب	زیرا که در سبب رسد
ای شعر فردا که در سبب	این هم شاد رسد شاد رسد
بر حکمت بری ز جسد رسد	قد خزال و عاشق رسد
یگانا که در سبب	تا بر طبع مال رسد رسد
آب نشو و آن بطبع رسد	مانند مستران ز رسد
دلان خوش که در سبب	این هم رسد که در سبب
ای هست که در سبب	بر لایه رسد رسد
خوادم که در سبب	طاعت رسد رسد رسد
زین پیش خطا را رسد	هر چند رسد رسد رسد
این نظم بر ستوری رسد	چون مال رسد رسد رسد

از علم الهی چنین فعل برآید	از خورشید نه و شهاب از آفتاب
این یکسان از جمله عالم باد	که هر یک را پس لعین برادر رسد
چون چشم برگیرد رشتن کند	در وقت شهاب بدتر از کشت
هر که گشت نه عیب از	نه آنکه بگردد نه هر یک آن
اندک صدمه و فضا برود	مانند عطا ماند شد در دنیا
ایزد چو شهاب در چشمتان	آگاه شهاب گشت در خور فضا
باجل شهاب در خور فضا	نه در خور فضا که بر شد و رسد
فوج عطا قرط آل رسد	و هر روز شهاب در خور فضا
میراث رسول است بفرشتگان	نه قول که او گفت شهاب عطا
میراث چو عتاب است برانواران	چون جبهه نوران در آید
بر نور و نور عطا نوران	اما شهاب که در خور عطا
زیر که در است از نوران	آن دوا شهاب که در آید
گردد تا به شهاب از نور	چون دست شهاب در آید
فصلت بران چو شهاب	کافرا می از جمل شهاب
گوشه که به شهاب	چون که گشت که اعدای
ایستاد از افلاک و ابد	در شهاب از افلاک و ابد
از بهر برین همه شهاب	که چو شهاب بر آید
گوشه که تو چو شهاب	زین در و در شهاب
فردا بهر شهاب	اینها یکی است از شهاب

آفرید برایش ستودن	و از او که هر یک از شهاب
چون شهاب را بسجده	هر چه که بسیار باشد
چون شهاب که بر سر آمد	که هر یک از شهاب

استوار بهر شهاب	در شهاب رسی بادوی
که تو شهاب را بر آید	ز شهاب شهاب
بهر شهاب در شهاب	از تو بد روح و شهاب
خوبی و خوبی و توانی	زین شهاب در شهاب
تا از شهاب زین شهاب	یک در شهاب
و از او که از شهاب	فردا تو شهاب
بشین و مرد از شهاب	خواهد که به شهاب
هر که به روح این شهاب	بهر حال و عمر که شهاب
و از شهاب در شهاب	در برده در شهاب
و از شهاب در شهاب	خوش شهاب
در دامن جهان زمان زمان	چون شهاب
لین شهاب که در شهاب	گردد از شهاب
از شهاب که در شهاب	از شهاب که در شهاب
چون شهاب که در شهاب	از شهاب که در شهاب

بهوشیاران زخوابیدند
 باغیان کریمش زخوابیدند
 مستغان آلهی که بگذاشتند
 بازستان بهشت اندازند
 کریمش نه هرگز ایستان
 مردان ای برادر از کا
 دشمن عاقلان بگذاشتند
 همه در هیچ فایده نه
 خبر عالمان گرفتند
 روز بازار ساختند
 کی خود هیچ درد شد
 مردوخ و زنا و می خورد
 درود می کنند مال تقیم
 کورست قود معزله
 فزادنا بدین بود بخیا
 دیکه و زمین چمنبدر
 سرمد در میان خورشید
 کرمی این بقتل و بکشت
 زانکه خفته بل چل شد
 کرمستان خفته بسیارند
 بادل بر خور و سزا دارند
 زیر اینچند در گرفتارند
 کرم با فضل و عقل مشایرند
 کار این عاقلان که بهشت دارند
 نه بقتل اند بل بدیدارند
 زانکه خود جاسل و گرفتارند
 بهشت چون سایه سپید دارند
 این که دمی که از در دارند
 و بهشت میانش روز دارند
 زین طیبیان که زار و پزارند
 روز و شب هیچ زانکه نازند
 زده این نیست اظهارند
 این چنین بچو گمان دارند
 علیه میبندد علم را عازند
 این فرمایان حسن عازند
 از پس پست نمایش بگذازند
 بهوشیارند و بلند بهشت دارند
 از کوهی که مانده میدارند

سرمد اینچند خورشید شست
 ای سرسبز و گشته برش
 دل ایشان نه چنان بکار
 سرمد از سبب اینچند که در
 بد دل و جلد و در و جلیست
 بی بر و جوده و اجرت در
 هرگز و دلیست در مردم
 مردم به سبب باخشیار
 بکار این حسن را کرده اند
 بچو ما می یکی که و از
 چون بیدار سر بر زمین
 میوش و زنده لاجرم حقیق
 یک کوه از کرم طبعی بوش
 در چه از مردمان بزارند
 لاجرم بسپرد راه خطا
 لاجرم بچو مردم از جوا
 بهوشندان باغ و دین
 این بر برکت و خوشانی
 بدل از کرم و از جلد و در
 کرم کرم هر چند دارند
 لاجرم این خانه نیز دارند
 کاینان قشقه ها دارند
 عامه دکان مردم دارند
 جوده و شیر و گوشت دارند
 خاصه بر بار و عامه بی باز
 کرم از راه بهوشند
 مثل چون بشیر و دینارند
 کرم سازند و بر چه کردند
 یک کرم را می سپردارند
 از ره مردمی فرو تارند
 یک کرم تر ز خوش و زارند
 مردمی را بجان خریدارند
 مردمان را بخیر و بزارند
 لاجرم بل بد بوسپارند
 از بهشت و جلد و دین دارند
 ای برادر کرمه بهشت دارند
 که بر برکت علم بردارند
 حاصل جریح و دهر دارند

کج علم اندر فضل اگر چه	در فراز دومان چو سهند
ان سر زبانه	این ستوران ندانند
کو بجز و از بنده سخن	بگو کار کرد خوارند
در طبع روز و شب	بر درگاه و میر سهند اند
تا من بخت اندیش	در کمال و کار کار جانند
گرمایان پیش بر کشاید	حق ایشان بجا بگذارند
با چو دست خست	در میان جلد اهل زمانند
و از نار بهی می	بجو من روز و شب به تپانند
حرمت امروز و هر چه	اهل اسلام و دین به تپانند
خاسته بگردد کرد	شعبت بر نفسی اگر اند
من بپایان به چو اگر	ایستند اند در و سهند
بپایان لشکر فرشته	کریمه دیوان عیسی اند
دیو با لشکر فرشتگان	ایستادند بحرب کی با
زینهارم بخا و اما	نزد ایشان که اهل بخا
اهل غار میسبند	به رحبه با حجت اند

و عده این جریح به	و عده طیب کرد و ستاد
با دشمنان جهان را	تا جهاد را بپایان
و انا دارد که در	آتش او بگو سید

رو و بپایان	تا شوی از بندگی آزاد
جان تو مایه است	سود میا بهیسی آباد
مایه نیکو دار	انده این سود و شاد
بیک مشتقی و نه	نیز چنان نیکو سود

نه یعنی برادر	که میشتی از دیر
درخت است	عز و سهند به
ندانند بدان	که فرما در میان
سرا کوئی اگر	بپایان چو بختی
بزن خا خدایم	نیکو است اگر
نیکو بکس	نیکو است اگر
اگر چه از	سرا ایجاب
اگر چه با	عزیز است
نشد به	زینقدری
کلیمه	نزدیک
توفی با	درخت است
تو خود	افضل
اگر با	سید
تا	که

به از دینار و کوه و کوه و قوت کز غایت باران اگر شیرین و پر مغز است و اگر گشت و چکر دار است به پیکان سخن پر شیرین سختن را جای با چرخ سختن سخن سندان سختن را تا نداری چراغ کشته نشانی چو تازی خورشید تازی چه بود که ندیده برستی چون کنی دعوی سر جان جان ناز تو ز جمل خدین چون عاریت اگر ناری سر اندر زرع سب جان تن بطاعت مخور ز خیار و کبک سلبی کنی دعوی چو گفتاری که بند کوه و دل شونت و چشم بهار بگفتار آبی و بارش و بارش ترا خوب است چه گفتار چه ز راند و دود و دود ز بانست بر سرش بیدار در در و در که بقطعه کوه و خط ز دلهای زواید زنگار چشم چون کنی عود گفتاری که بگل اندر گفتار که بی موزه درون نابا در دست چار ببین گفتار با هو چرا داری می زان بخت چاشت ناری برنج و غود و صابون که خوابی نیانی کنان کوه برشت بسیار است که چنان کوه و دل شونت و چشم بهار	کوه و دل شونت و چشم بهار بگفتار آبی و بارش و بارش ترا خوب است چه گفتار چه ز راند و دود و دود ز بانست بر سرش بیدار در در و در که بقطعه کوه و خط ز دلهای زواید زنگار چشم چون کنی عود گفتاری که بگل اندر گفتار که بی موزه درون نابا در دست چار ببین گفتار با هو چرا داری می زان بخت چاشت ناری برنج و غود و صابون که خوابی نیانی کنان کوه برشت بسیار است که چنان کوه و دل شونت و چشم بهار
---	--

در

کوه و دل شونت و چشم بهار بگفتار آبی و بارش و بارش ترا خوب است چه گفتار چه ز راند و دود و دود ز بانست بر سرش بیدار در در و در که بقطعه کوه و خط ز دلهای زواید زنگار چشم چون کنی عود گفتاری که بگل اندر گفتار که بی موزه درون نابا در دست چار ببین گفتار با هو چرا داری می زان بخت چاشت ناری برنج و غود و صابون که خوابی نیانی کنان کوه برشت بسیار است که چنان کوه و دل شونت و چشم بهار	کوه و دل شونت و چشم بهار بگفتار آبی و بارش و بارش ترا خوب است چه گفتار چه ز راند و دود و دود ز بانست بر سرش بیدار در در و در که بقطعه کوه و خط ز دلهای زواید زنگار چشم چون کنی عود گفتاری که بگل اندر گفتار که بی موزه درون نابا در دست چار ببین گفتار با هو چرا داری می زان بخت چاشت ناری برنج و غود و صابون که خوابی نیانی کنان کوه برشت بسیار است که چنان کوه و دل شونت و چشم بهار
--	--

و اندر محبت بچشم غور با هر محبت غور بچشم غور تا خوش بختی غور بچشم غور	برکن ز خواست غور کار غور غور غور ایزد غور غور غور
---	---

بر لبه کلاه خسته دو بال	بر کف بشلی سوی گردن سر
کوفی که سبز دریا موج زد	و ز غر خرسکده بر کمر
تیره شب ستاره درو کالی	و ز طشت استخر بکمر
پروین چه منت خواهر چون دایم	بشسته اند بجلوی کمر
چون بت زهره چون رخ سست	مرج بجز دیده مشربز اند
سفری چه سیم خورشید	عیوق چون نقش چنان
بر سرم کبود چمن در شب	چندین هزار چون شعله صبر
کوفی که در زنده هزاران کباب	آتش کمر و خوس بکاف
کاش بخت چو درین خون	هرگز ندان شکت ز کمر
ی در خون خست و می آید	هرگز ندان دور و خور و آذر
کاش آن که در شش خاکی	آتش نباشد آکا خور
خویشد صانع دست هر کس	بشناس از آتش ای بر شکر
و ز شکر است بلای بی	سلام و میر کف برین شکر
سقاط منت بر بخاوی	تدبیر زلزلین در همه
سبز کف ماه و زرد رخ	دخالتی و سیم بکف زرد
مرج زاید آهس بد خور	وز آفتاب کف که زاید زرد
چون کف اندر از زرد	مس را پیش زهره بود باد
سیم و غر است عطار	کیوان چو باد و سر
این منت که مران که کرا	سقاط باز است به غر

کوفی که سبز دریا موج زد	بر لبه کلاه خسته دو بال
تیره شب ستاره درو کالی	پروین چه منت خواهر چون دایم
چون بت زهره چون رخ سست	سفری چه سیم خورشید
بر سرم کبود چمن در شب	بر کف بشلی سوی گردن سر
کوفی که در زنده هزاران کباب	و ز غر خرسکده بر کمر
کاش بخت چو درین خون	و ز طشت استخر بکمر
ی در خون خست و می آید	بشسته اند بجلوی کمر
کاش آن که در شش خاکی	مرج بجز دیده مشربز اند
خویشد صانع دست هر کس	عیوق چون نقش چنان
و ز شکر است بلای بی	چندین هزار چون شعله صبر
سقاط منت بر بخاوی	آتش کمر و خوس بکاف
سبز کف ماه و زرد رخ	هرگز ندان شکت ز کمر
مرج زاید آهس بد خور	هرگز ندان دور و خور و آذر
چون کف اندر از زرد	آتش نباشد آکا خور
سیم و غر است عطار	بشناس از آتش ای بر شکر
این منت که مران که کرا	سلام و میر کف برین شکر

۱۱۱

ابدان کان بری که گشتی
 و اگاه نیستی که یکی نمی
 که زینستین بخش جهان در
 زین بودی فاسد چو طبع در
 بر شب و سستاره در او
 چرخ بوسی چرخ در سستاره
 و جستن چون تو فرو بوی گدا
 که گشت اجهان مثل زرا
 نافع ساز نیستند در
 بیکو که قصد خفا پیش
 کاهی عروس در چشمت
 باسد که شمشیر در گداز
 کاهی هر مرد در بر تو ایام
 و دیوانه در است که که
 در هر سب این دانه و تو
 و زینش وین شکوه و این
 کاین نیست مستقر چو پناه
 شمشیر که با او بود و ما
 دنیا خسته نه در و یک دره

در بر هر خوب که یک
 داری که در شکست خست در
 بر تو که سستاره او که شست
 چون در می چرخ در سستاره
 در شکست است که شکوه
 این معجب دو با سستاره
 این چرخ سستاره و بی سستاره
 این چرخ سستاره و بی سستاره
 این چرخ سستاره و بی سستاره
 این چرخ سستاره و بی سستاره
 این چرخ سستاره و بی سستاره
 این چرخ سستاره و بی سستاره
 این چرخ سستاره و بی سستاره

از

نزدیک او که خط شست
 از خط شست جهان در اینجا
 بل و خیزیت سستاره سستاره
 سستاره سستاره سستاره
 خط خدای زود سستاره
 که در شوی سستاره سستاره
 نه در شکست سستاره سستاره
 حیدر که در سستاره سستاره
 شیران زیم سستاره سستاره
 قول مقود سستاره سستاره
 ایزد عطا کش داد سستاره
 که در سستاره سستاره سستاره
 این سستاره سستاره سستاره
 آسمان سستاره سستاره سستاره
 خوش شید سستاره سستاره
 ای بافت زینج و بیان تو
 بصورت مبارک تو دنیا
 معروف سستاره سستاره سستاره
 ای تحت زمین سستاره سستاره

یک شست است آب کهور کاه
 بر هر که زود زاده راه محشر
 خط شست خورشید درین
 زیم که زود زاده راه محشر
 که در شوی سستاره سستاره
 شرف و لاله رویه سستاره
 داهیت سستاره سستاره سستاره
 از قیر و ان سستاره سستاره
 دریا پیش سستاره سستاره
 تفتش کان و معدن سستاره
 تاش علی شتا سستاره سستاره
 وان سستاره سستاره سستاره
 ده دار فست سستاره سستاره
 استکانت عرو دولت سستاره
 که در سستاره سستاره سستاره
 زیم کمال سستاره سستاره
 محمول بوده سستاره سستاره
 دین خود بود سستاره سستاره
 مدح رسول سستاره سستاره

کمی کوئی بر سر بشیر کرد	ره رست او رست او رست او رست
ازین چرخ گردان و افروان	و برین ماهه انش هم چون دو
ازین چرخ و بر و کاوی	غرض نیست آنرا که این که داد
غرض چرخ رسول میخیزد	که این بر چرخ است و نه در
غرضی و کی در ره نیاید	کس نه از اقبال معصوم
ز رحمت معصوم ز طاعت	به نسبت طاهر معصوم

ای که گشته در سرای غم	خود بسیار بسیار
چرخ هموده بر تو غم دار	که کمی است خفته که محمود
خدا وانی بد اهل است	خداوند قاهر آمده مشهور
تا پیشانی یکی در کافاس	پیش پشتر رود و شسته شود
تا است شاعر مدح در کوی	خدا وادی و قهر تو محمود
قصر تو زین سخن چرخ	بر تو اقیانوس بر سرای غم
بر تو خست و غم تو را	در برای غم و زینت سر
چرخ نیست از برای	بهتر و برتر از تو موی چرخ
چرخ گردان بسی بر او	نموده بود که نموده بود
شکر گردان مانند با کین	نه است بهر مانند بهشاور
بر کین گردان هست تو	ای برادر موی است
عسلش با بختل است	شکرش را برادر است

کوشنا سده که چست دار	غرض که کار فرغ غفور
چون منین بر شکی نیست	استان بی تفاوت و قوت
تو چه کوئی که سر بر است	اینکه خالک است و طاعت
تا بدید آشته و خروگاه	مار واهی و گزوم و جز
این یکی بر چرخ چه بود	پای که به بنفش طبع
تا زهر یکی که بچرخ سال	عمر که شست بی نماز و طبع
مرشاه و دروغ آمد	زین فرومایگان است
بس جلوی زهر پاشان	استان و بین غفور
تو یکی که هست با چرخ	چون دهنش خدای
ای همان خطا و ناخوبست	دور است از چرخ طاعت
کرت پوشش است دل بر زده	سختی خوش بخت دار ای
عالمی و بکرت مردم را	سخت نیست که ز جان است
اندوه بر سفال جانور	مردم ز اهل علم و غفور
غرض از دی حلیه	وین فرومایگان خدای
دزد مردان بیان بخت	وین سبیل بر مردان طبع
عمر مردان چه هست تو	زافایان خلق چون
حکمت علم بر مال دروغ	فضل دار و جو بر خدای
خویشی از لایم میدهد	در زو رست است سخن
کار و گشت و کیم او سخن	بدردی بر چرخ و معصوم

که بر کسی زان صواب بود
 بزن و دل و گوشت و استخوان
 تا قورسبیل بگذری
 چه خطر دارد این چنین
 دل و جان را بر سر پایست
 تا به کام خواندن تا رسد
 بیدار دیک در خطاه و صواب
 به خود اندر بر تو خبر نماند
 باده و عقل با کمال
 بنده کار کن هر چه هست
 جز بریز زنده زده استغفار
 که با شمشیر زایل مسترز
 باز کنی کرد و از حق جدا
 ای سپهر شمع از رنگ

ای کشته جهان خواندند
این پنج غنچه ای بن
یک کوهر تر دام او بگر
دین ابر کج غنچه ها را

036

چاهه نبات را سبخی
 چون جانوران دروان گرفت
 بر طبع نبات و جانور یک
 برین پیش پس یکی آمد از تو
 تو چندی چرا عزیز
 و ای که چنین خیز کرد
 زیرا که آنکو دمسج چون
 بر کرد و زن اگر است
 چون نیست مرد میان ایشان
 این مرد عزیز نیست درگاه
 شادی و نوالی هر دست
 شادی است هر دو سخن بر سر
 زیرا سخن بر عقل نیست
 و اما نیلوسن گشته بار
 تو روی تو در سخن خویش
 خند چندی برین بر رخ
 از که هر روز از نبات
 هفت است قلم بر این خند
 گشته ستر و دار تالی

سموره چو از این
 چاهه نبات را سبخی
 ای هر قرا که گوید بهتر
 و زنا و لذت چه بوده آخر
 از هر طرف و هر است مضطرب
 از هر که و گوهر و ز
 از که هر روز و دماغ و کوه
 از توست خویش دل غلطه
 در و برین زن و آن تو آنکو
 و آن فار و عزیز نیست بر
 هر دو عرض اند هر دو کار
 سخن است هر دو سخن از
 عقل است هر دو سخن از
 از روی هر دو سخن
 ای گشته چراغ خوانده
 یکی بر کن سوی ملک سر
 بر خاک سپین سحر
 پیوسته کرد و یک یک
 با دو دوجی و سر و دو

فقد چه شدی چنین بر رخ
از که هر روز از ناله می
هفت بهت نظم بر این خنده
گشته ستر و در تاری

خوشدست شدی بخود گشتی
 بر کس زبیر او چون برانی
 بندیش کرد کار گشتی
 بنظر بچه محسوس گشتی
 او بر تن بانی می گشتی
 چون کار به بند کردی
 چون سیر بی سیر تو گشتی
 با پنج کت گشت کردی
 کار سه چو کردی گشتی
 پیدا چون تو گشت غزل
 گویند که پیش ازین گشتی
 امروز بزرگای دین گشتی
 بران بر بعدا ما بر
 سوراخ من گشت سنج
 شتر چو پاک گشت خود
 اول براد عام نام گشت
 گفتا که من امام و شیر
 این روی اگر سپید شد
 صبی تو و ملکی تو زین کار

دری

در می بروی تو یا امامی
 من با تو نیم که ششم دارم
 جای صدمت از تو ما را
 ای که خبره چون گرفتی
 من با تو سخن گویم ای
 من میوه دین می خورم
 شش پند جمل برکش از گوش
 ریشخنده ترا می بینم
 است بزرگ مرد عاقل
 او را بر دم سبک تازد
 آگاه بجوی آب چای
 بر خاشاک سخن بپاورد
 بر فردا است علم تاویل
 از مذهب ختم خویش کردی
 جنت بود ترا که کوئی
 کوئی که منورم و مسلک
 شد از مدار خاکسار
 غره چه شدی که بجز
 از چمن شدن زردی تو

271

و این کو کز زنده بخت سپید در جسم تو انفس بدین مشیت بی مهر جهان است این جهان تو دانی که چو قرن تو صورت حسن چو که خدای زنده ز تیریه آورد و آگاه درین صحن ترجمه گوی چو که درین صحن ترجمه گوی هر که ترا باید در جبهه ملک نشین فرمان برده بخت ترا بجز بگما و در بخت و بر هر چه بخت و آگاه مرا بنود این خط ای تا راه بدید این ملک را که کش بنمود مرا راه مستقیم قداب بر خاطر امروزم بخت ندارد اقوال مرا که زود و دور است تا هیچ کسی دیدی اباست و انفس من این عالم عطا فی از دست از بندگی مرا حاکم بندیش کردم همه بچه بخت	بسیار است هر که زود جان برآورد مانده تهری شده بدو زود بیش و تیرنه اند معنی جز صورت علی بود جهان را از رفتن بی مردین حسن بدو ارست و ساخته با ندره خود بنشست تو چون شاه در کوه یک نشست از بر حسن برون بوی خوای موی برش بر خدای بوی بنو و بخت مروت مشیت سطور برین جوهر جمیع و ملز بر سید که ان شده ازین معانی و آگاه از ان بر تیر و تیر لظرف مرقط بود بر کوه تر اند کتب من یک نشتر و بنیر خبر من خط ایزد بنو و مسلم معروف بر روست و نه مجهول که او شو از ان بری شاد و نو تا مولا بنفاس آزاد و مدبر
--	---

دین که بر بدین بخت سپید کدام حقیقت بدین شوی از مولای خداوند زمان باشی وزنی سپید و بی کرد و بخت	چش تو از اطراف جهان بود ز بس تو نیز سیدی و دگر زان پس شوی نیز بدین و در بدنی و طنبور و ندرم کس
---	---

آن زودن و لاغر و کاف و سیر سوار سپید برش بر ندر تا سرش زنی نشسته تهر نشین چون تهر زود و سپید جز از سپید و سنی آید هر چند که زود است سینه بکشت چندی مانده و کای مرغی است و کس که بخت مرغی که در دست چندی تیر است که در دست لخار که در دست اقرار تو باشد که در دست و شمار شود با ملک از قاف در دست خردست و کس	زود است و ندر است چش بصورت ماریست بر ندر چون سرش بریدی بر ندر این زود و سیر با زان ندر که چش من چش من زیرا که جد نیست و کای خویش بر کای و کس از جنبش او عقل ترا درم چون که هر چه بر سر دارد آن که برود آن که از ان در دین کس از کس و اسان شود او از ان چون زان و سیر
--	--

هر کس که سخن گفت و خبر بد کرد
 در دست سخن پند کی کند و دست
 تا در نری سر کلش با نری
 غارت بر او را عجب تا در دست
 چون غنیمت در افتاد بر او نماند
 راز دل و آقا بخود خلق ندان
 راز دل من بگو با بی بی
 این مرا بسم و بگو با بی بی
 و پای نقش تو با نقش من
 من را تو جانی با
 و پای تو سیاه به از دست
 چون لاله شوم از نماند
 و پای جسد پادشاه با بی بی
 این نیز و بنور تو امرو بمان
 صفا به نیک است تو تره است
 هر چه خلق است چه است هر که
 شایه که بماند تو تره است
 از هر چه بسو برگی از سر و بسو
 از جان تو نیست تا به الا که هر چه

هر که بگوید داد و دار و پیام او بخوار
 بی بار زویدار می ریزد از بار
 زبیرا که جویست در و بر دست
 خلقش نماند به الا که در آن
 بیرون بخشش باش از سخای گفت
 زبیرا که او را بدل اندر نویدار
 زبیرا که این است و سخندار و بی
 آنکه خود دست ترا بر سر
 پیشش بود نقش و سخن بود سخن
 اینست مرا با تو که می داد
 هر چه به پای تو را می داد
 فروخت میان تو و جان ظاهر و پنهان
 از دست تو جان باغ به جان و دار
 هست به نریسایه که هر چه
 بر شمع چه نریسایه که هر چه
 حدیث ترا جان و زبان و کرد
 تره کردن آید بیرون دهان
 چون علم بود بر تو و بر جان تو

با علم نماند زبیرا که تو کرد
 بسم علم چون درم قند بود
 چون روزه ندانی که چه بر دست
 و آنکه گفت طاعت علمش بود
 و دیدار تو به چشم تو در خلق
 بطلاعت دانا بودی هر که در بار
 آباد به نیست به نیست که در بار
 کسوی خود وقت روزه است
 بنده است و مطیع به با برین
 عادت سر ازین فکر نیست
 کار خلق و نقشه بران که
 روزی به به جان تو در کار
 اندر ز شوی ای بر از خوار
 دست کرد و خبر طاعت کرد
 فردا سخنری بار که نه و نه
 روی از تو و طاعت به بی بی
 توفیق تو بود مرا با تو کرد
 بر طاعت تو نیست کسی بر تو

با علم نماند زبیرا که تو کرد
 بسم علم چون درم قند بود
 چون روزه ندانی که چه بر دست
 و آنکه گفت طاعت علمش بود
 و دیدار تو به چشم تو در خلق
 بطلاعت دانا بودی هر که در بار
 آباد به نیست به نیست که در بار
 کسوی خود وقت روزه است
 بنده است و مطیع به با برین
 عادت سر ازین فکر نیست
 کار خلق و نقشه بران که
 روزی به به جان تو در کار
 اندر ز شوی ای بر از خوار
 دست کرد و خبر طاعت کرد
 فردا سخنری بار که نه و نه
 روی از تو و طاعت به بی بی
 توفیق تو بود مرا با تو کرد
 بر طاعت تو نیست کسی بر تو

اصل نفع و ضرر و مایه خیر و بد نیست و غیر
 اصل غریب نیست که با او بیشتر از نفع
 غیر و ضرر نیست از هر دو بسیار است
 ای برادر چشم من چشم او را نگاه
 بفرست که بپوشد چون در کمال
 که منشی از دهستان شرو و شور
 که نواهی می کرد از کمان پیر
 جمل را که به پیشی خویش برده
 بیتی مردم بود جز مردی که نوری
 که در ده ندر و دریا باغ
 نفع و ضرر و ضرر از کار و بار و دم
 پیش از آن تو خبر کردی از دین
 خوا و ضرر کار و تن تو را
 مردمان بر تو خجسته نماند
 که منکر خودی پر و پودی می
 داد و دادی بده جان را بد
 جانت از نای بیاد بر تو می
 مردم دادا سلف نفع و ضرر
 تن جان یا به خطر زبیر و لکن زنده

جان مردم دو قوت هم از هم جدا
 جانت را دانش که در زنده و زنده
 که تا بی سر و سر از تو باقی
 مرد را بر سحان با دست و پا
 بر شکلی بال بر بالی که توانی
 از هر صحرای کار و دنیا می بردی
 خاک را بر در کز دست چو نهاده
 جانت را اندر تن خالی به پیش زنگی
 چو کمانی اندر جهان را نشو و روز
 که در دست آفتابان مارا به دود
 زیر پای روزگار را نه به نام
 دست به پایم خوشتر است به پای
 نیست به جرم که در آن هیچ نیست
 نیستم فرزند او زبیر و لکن زنده
 کار من گفتار و خوشی های عالم
 نیست جز دود که در آن چون نیست
 و دلمی بدست چون زنده با دلم
 مردم از زبیر و لکن چو نهاده
 پس می که بر کز بر با زبیر و لکن

تن ترا کورت چنگل چنان چون تخت همچون کو رخاست ای برین	روزی از کورت برون آوردند جانت را در خاک تیره حاد و از دست
خاک تیره بد مقرر است ای برادر است که گفت باد کرد و آنچه نبودم بدین	تا برون آرد ترا برون ازین بخت ورنه همچون کور و کار عار بمانی

ای بخواه از این تن فدا در شمع از سبزه نرسد چوین	مانده بچنگال باز از گرفتار و اندر چون تازه شیر نرسد چوین
از تو کور او را این کنی سبزه بار و بره از تو نیره کرد است	لیک بن شد گلشن بر سر خار ای شده چو کمانست بخت و نیره
بر خیزد را بطبع ماه چو در خویش جو دوی تو برینان	او نه چو سیاه رجز عرق سیاه رنگ کس نیست ز برادر بخواه
خوار گردد دست با کاه مشه تن که ترا خوار کرد و تو شمشیر چوین	الکون در زیر بار میر و خروار در طرخت خراب بود جز این تن چوین
جا که نیست که کرد بر لای تو گر بهشت که فضل تو بر سر	خوش خوار را دان عدد و کردار اجبت و اندر بزرگ از دست کار
فضل تو را که خیر عقل و سخن بود عقل و سخن مرزا کار کی آید	صیت گمانده زنده و شکستار عقل و سخن نیست جز که بدیدار
کار خرد صیت نیست جز اندر	چون تو منت نمیکردی دل و کار کار سخن بزرگیت جز اندر

لای

کردی تن پر تو و دیگر صید چه کار خرد را و لیل خفیش کردی	گفتی لیکن سرود و دیاده چکار بر ز سیدی زلفت گمشده و کار
من چه بکارم خدا بر انداخت گرشتر نبودم بکار عبوده کردی	کار عظیم است و صیت عاقبت کار کردی چوین هزار کار و بیادار
و اکنون تیر صیت نام نیا عقل ز بهر انگار است درین باب	بهره کی ناید از همین قصار بد چو برون بایم می شدند اندک
عقل تو ای در زیر طاعت دار آتش دادست خدای تا بخوردی	بر تن و بر جانت ای پیر سرور کار بر تو چه ای بد و نفاق و طوار
چون برستان با قفس گنجی نیست خبر سرست اینور اکنون	ترقیل سوختن به دسر و گستا بر تو چه تو ای بجز دمه آن خربار
چرخ ای بندست بر بند باری عمر ترا چون پیش پیش چنان	چون نرسد است بای تو بر باری روزی از اینجا برون گشتار
تخت چو چو تایت جانت بود چندین در صیت بد و بخت دار	تو ای تو عمر با شرف خواهی کار جاسر تاند چو بد و کوشید از کار
یاد نیا در طاعت تو نه تو رست که اندای و زخوار و خوار	چون نرسد سیمار و سب کی آید الکون کن شعیف نیست تیار
بلکنی تا بکار سپس نیا چو شت بکار انداز عار جی	آنگاه ز دی کن و خوشتر ز زمار دالکست تب کلورفت از کار
	از دولت آلودی بعصیت اقرار

۸۳

و ای که از کز با ز کبر و ی
 و ای که چون پیشک ز نظر تو به
 خدای طرازی که بر تو به ام
 رست کرده دروغ و کبر بکار
 سرکست که تر از تو کشت
 سر کجایی که بر تو بر سر کج
 چون که بدان که قصص به او تر
 بگو تر از دل سبوی عصیان یافته
 نیک نه دی تو خود گنوی چو چیت
 ای ویشیای زبان به کج است
 روزی شیر لایت باقر کار تو
 که تو که خدا درین و طاعت هر روز
 امروز از آرا کس محوی که افرو
 آنچه خواهی که من به تو تو تو
 معان را از سوی تو جانم که
 چون ندیدی داد خویش را که کجا
 داد تو داده است که کار تر از
 و رند بی داد که کار لطافت
 بدی نیایی که کس تو جز که رحمت

بی

بی خاند که کند بر سر خوش که
 سینه نه همین در شانه خندان
 در زن خفته اند و دو مرد
 نه کز نه خندان چپ رود افرو
 دلگیر که پیش و رشت و خوبی
 سفر زنند را رند پیدا به چپ
 نیاید بدون آن مطهر لعل
 درین هر کی هفت فرزند دیگر
 ز بر عشق از چو این صفت
 و زین است و یکتن یکی با دشت
 همین که بد آن پادشاه هر چه خوا
 بختان همین در بهشت است پرا
 نگیر نه خفته نه زانند یکجا
 بختان همین در نیامند هر که
 با خا نه کان پرور از ایشان
 کوی که دیده است که کوشش او
 بختان همین در بهشت است همان
 نیاید که زان سهان چپ

27
 28
 29
 30
 31
 32
 33
 34
 35
 36
 37
 38
 39
 40
 41
 42
 43
 44
 45
 46
 47
 48
 49
 50
 51
 52
 53
 54
 55
 56
 57
 58
 59
 60
 61
 62
 63
 64
 65
 66
 67
 68
 69
 70
 71
 72
 73
 74
 75
 76
 77
 78
 79
 80
 81
 82
 83
 84
 85
 86
 87
 88
 89
 90
 91
 92
 93
 94
 95
 96
 97
 98
 99
 100

غزل از ملک چون شود دل
 باو ناله را در چوب زلف
 نیست بر عقل بر سرچ لیل
 حشر ز پیش را حقیقت کند
 سخن با خطر تو اند کرد
 خبر براه سخن چه دامن
 ای پیر پیش لیل پیری تو
 چون ناموفقی چه دانی
 تو خود نصیر چون پانی
 ای پیر چو بر میری رفت
 کار خود ساخت است هرگز
 جان تو بادشاه این سن
 خاطر تو جزیت شعرا دی
 سرست چون قیر بود قیر
 بجان جرح نیز تو جرح
 زان حال و حال بود ترا
 شاد بودی با ملک بود ترا
 کورت و قوت بر من است
 مرا تو عده گشت محله کرد

جز برای دین و توحش ای سر
 که سخنهای را کند سخن بر
 و همسر تر زانه های دگر
 سوی دانا دیر با نصیر
 خطری مرد را جدا رخصت
 که خبری تو با بزرگ و خطیر
 تا طره و سخن نیست همسر
 که تسلیم شد جلال و جد بر
 تا طریقه و زنا که خود نصیر
 او که برست و تو نصیر
 تو سر کار خویش بگیر
 خاطر تو دیر و عقل و فیر
 بر صحت دل بد نصیر
 با تو اکنون ز ترمانده و قیر
 خبر تو عذر کند دهر نصیر
 نیست با تو اکنون جلال نصیر
 زار و ناله من می داند و قیر
 پیش از این گفتان نشنیده بود
 راست خواهی شد که نانی کرد

با سر چو شیر نیز همچو آن
 چشم دل با زن بدین روش
 تا که خط طاعت گوشت
 تا حد از علم باید و زسل
 این دیری رساند به شیم
 زین دیری مباحث غافل بود
 که نایب چنانکه گفتند
 چون چه کار داشت بگویند
 پس من آنچه گشت باید خوان
 اینجا را فریب بسیار
 جیش را شناخت تنه اند
 مخور از خوان او بدیدند نام
 نیست گفتار او که ملبس
 جرح جملت که است جلال او
 ز رفتنش کم بها است
 بقرار است همچو آب است
 تو مردی که ملکی جرح است
 که چه موشان بخورده ایم
 راست باشی خدا را اینها

غزل زلف سیاه چو
 تا بغض سیاه چون نخیر
 علم و نقش و نظما نصیر
 ای دیری را نماند نصیر
 پسند هر آن از بد نصیر
 باز دارد تو از شعر نصیر
 آن نویسنده خدای قیام
 تیر و مالی از آن ویا نصیر
 بفرستد شرح سخن نصیر
 بر کسی نیز خوشی کردن نصیر
 خوار دست او نصیر
 نیست کردار او که نصیر
 سخن در مرد بهشیا نصیر
 ز غفران مرد و دست نصیر
 و د و تیر است همچو نصیر
 خاک بر من دم بنج نصیر
 زهر داردی تو بوی نصیر
 که جز این نیست این نصیر

نشین با دوزخ نشین	نشت کون قنق
باغداش یکدل و سیر	چون بنی با علی بر دین
خیزد و تپد در طبعش	خیزد خیزد چرا که تا خیز
خوی شکست و خیر یابی	کس نکرده است خیر یابی

ای خوانده ای علم و جهان	تو بری از برسی بی خودی
این صبح منو در خط دارد و خیر	چون بر خود باقی اردن خیر
تا کی تو بن بر خیزی از غفلت	بچند بجان نفم از دانش بر خود
بی بود بود هر چه خود مردم در	پدا از شناسد نزد از غفلت
خفته چه خبر دارد از غفلت و کس	نار از چه زنده است بر این کس
این خاک سیسند و این بر کس	که تیره که روشن و کس
نفت همه داند که خاک بود	با خاک کس خاک نگوید و در
با صورت سبکی که با موز دبا	با حلقه سلطان با صبر مطر
از تشنگی و کسکی دارد و کس	سیری خرو خیزد همه کس
پدا از خود از خود خفته و کس	بکر که زیارت نماند کس
از خود از خود از خود خفته و کس	آیزش تو بیشتر است از کس
چیز که سوز است بد آن با	منت نمند بر تو بدان از دوا
که عجب است ای و غفلت کس	مرد خود آگاه جدادندت
بندیش که شد ملک جهان و کس	چو ناکر کند رشده با کس

امروز چه فرست ازین کس	این مرده و آن مرده اعلی کس
بکشدست چه اندوه و چه دی	ناآهده اندوه و کدشت کس
اندیش کن از حال هر کس و ز کس	و آن غم بر ایم که بر دین کس
که کوی این غم کس از کس	نفرین کس بر کس بر آرد کس
گرفت در عشقین بستان کس	اندیش کن از حال خود از کس
استقام تو ایزد بقران کس	بکر که طمع تو کدام است کس
فرزند تو امروز بود جانی کس	فردا است چه فریاد و سینه کس
با کس است بکر بود مادر کس	خوشه و کس که کس از کس
دانی که کفر و خداوند کس	حق کوش و حق اندیش کس
قتل از دل بردار و قرآن کس	ناراه شناسی کس و خود کس
در راه نیای ز جبهه دایم کس	من چون تو بوی دهم کس
بگذشت بهر کس بهر کس	بجاده مرا دور بر کس
بالیده و بی دین کس	که خاک کس و کس
از حال باقی برسد کس	که چه سینه می بودم کس
در حال چهارم از مرد کس	چون طعنه یافت کس
چیز که شد از کس کس	چو بیا کرد کس از کس
رسم خلعت کس از کس	از دانا بشنیدم و بر خود کس
چون یافت از کس کس	کفتم ز به خلق کس
چون باز ز رخسار کس	چون دل ز تن مردم و خود کس

این صفت برین است بر از انحراف
 رفته نشوید همان بود که این
 گفتن گفتن ضعیف است و نرفته
 دارد و خود هم هرگز بخت و بر
 گفتار اندوه من آگاهی طلبید
 از اقل و آخرش برسد به
 در پیش برسد و در پیش و در
 کاین هر دو حد نیست که در
 او صفت این چنین نیست
 در حال رسوایان و در حال
 آگاه برسد از کاران و در
 در روز و در روز و در روز
 در پیش و در پیش و در پیش
 در وقت بر این فدا و در وقت
 در وقت بر این فدا و در وقت
 بنیاد قوی زند من و در آن بار
 بکنیم برین و در آن بار
 از دکنه و در آن بار
 من روزی هم نمی گوئی که در

گوئی فلان های کی سکه
 آذر نیم خواند مرا دیه سبکی
 دانا که گفتن من این است
 گفتا بدست دار و با بخت و بر
 از خاکی و در انفس و در کار
 راضی شده بودم
 چون من می شد و در کار
 از خاکی و در انفس و در کار
 دستم بخت منی و در آن
 در این پیش و در این پیش
 خورشید و در آن که در آن
 با قوت من و در آن
 از دکنه و در آن
 است و در آن
 آباد و در آن
 این معنی و در آن
 ای جیل و در آن
 خورشید و در آن
 چون قله و در آن

بر پایه بهشت چون این برین روز	لکه خود داده چون سنگ سفل
وانی و بار کج و مبیسی	عالی بار است چون کشتی
نری خازن علم و حکم و عباد	بانام بزرگان که در دهر هست
زیر طالع سعد و در قبال خدا	فرزند بر علم همه هست
بر کشتن ز طاعت و در هر مقرر	در ترک او خاک زمین جو هست
مانده قدم کوشه و در روض	در عهد و عهد و در عهد و عهد
بر نام خداوند برین جو	در عهد و عهد و در عهد و عهد
و انگاه از کس که کرده آگاه	استاد و پیش و بایه و عهد
ای صورت علم و در هر وقت	ای فایده مردی و در هر وقت
در شرف استاده برین عهد	در بایه و عهد و در عهد و عهد
حقا که بجز دست تو بر کس	چون بر عهد و عهد و در عهد و عهد
شش سال جوهر بر عهد و عهد	شش سال نشستم بر عهد و عهد
هر جا که بوم تا برین سن که در بگاه	برین کور نام و عهد و عهد و عهد
تا عمر از یاد تو است بی اد	حضرت تو از دست چون دهر

سینه به دست کنایه	چون بگری توان بران توان
غره شو کوب نایه سسی	چون نه بهرام و نه شایور بار
خان معصومی را در کمال	در درین خان معصومی بار
ز این دگر و لعل کن	جز که بقیل ای سره دگر کار

جان تو است و دست خود کرد	ایزد و در پود تو ستر رتار
دو سپاه است منت خوشین	از به این دو سپاه و در
پرسن مصیان بند از لک	آیدت از علم از هر جا
فرخنده و در کمال دود	تا شود در هر کج و راد
سر به رو و در دست خود کرد	باز نماید ای پور یار

ای کجاست تر و دیدگی	روز ناز و کشت بهت بدین رتار
نازد نیا که رند بهت ترا کوشی	سزد از سپاه باند بچین از رتار
که بدان ناز ترا از رتار است	آن ترا از ناز ای چه در رتار
از آن که نشت تر و رتار	بندان ترا بخت و رتار
کار دنیای فرشته همه است	پس نیای فرشته تا ز رتار
چون چو کوش و کوش و کوش	چند تا ز کوش و کوش و کوش
عمر بری چو جوانی ده ای پور	تیرت انداخته شد از رتار
کرد کردن و فریاد و کوش	تا چو کانت کرد و کوش و کوش
باز کرد از به از رتار	باز کرد از به از رتار
باز نماید رتار از رتار	باز نماید رتار از رتار
خبر رتار از رتار	خبر رتار از رتار
خود را غار همان بود و کوش	باز کرد ای سره انجام بدان رتار
عز و بهت آنکه ترا بده و کوش	بزمین شیره و کوش و کوش

خود است که چون بدید که ستاد بر	زده اند و نه جهان با تو سخن گویند
چو باران بهشت خوار شد است	مر ترا ز در خود علم و عطا بود
بر سر تو ترا عقل بسند است	بر محرم ترا خیر بسند است
گرد باز کرد و بیک احوال بین	چو تو خود سینه گری من نکند در
هر یکی به پیوستن و در چرخ طبع	دو چشمم خراز دین و دوست باز
آسیب بی دستقار چو سفال است	جای خود ای تو و سطره انداز
علا رانی محرمم فردست	برد با شریعت عقاب بهر چرخ کرد
کوسر ساطع همان کن از غایت	طبع ساز و طریقی باش در دوزخ
می چو شید و علالت سوی صفا	شاقی گوید شفا بهر بیباک
صحت گوید که ساد و نیکو را	تیر کرد و تیرا شصت و دو کج
می و قار و دولت بطریق امام	سر ترا بر سر حال است با سر
از دین دین خدا بهر چرخ	نیست اندر همه عالم بحال و نه محال
آنکه بر حق ترا خستاده است	سوی من شاید اگر سرش بکوی کج
زینت یابد چو کمان در خست	دل بکشد از اندوه و غم و تنگ
هم از آفتابا چو بر چرخ گردند	کو نظر یابد بر مالک ترک طراز
لا هر چرخ هم بهر چرخ اما	یکسو سطره و سطره طراز
کو صفت بهر بنام و نه بد	ای بهر خشتین اگر تو چو چو
بشنو بهر بنام و نه بد	خوشتین که من و منیر چو آبوی
دانش آموختن چو از کوه جانش	رستی و رز و کین طاعت و عبادت

بجز این

بچه ربه است از زبون آکرم	بدر آمد اشک چو سبک سبک
بچه ربه است به دست بر دین	دهد و دست زبست ای سبک سبک
نه خطا چو سطره از مال	نه کج چو نه کج بهر تیش
در پیش کی خطا گوید شمس	سخن را نصیحت است که آردی
لبه ال تو چه در ماند گوید شمس	بر سبب صفا فی خوش خوش
صبر کن بر سخن سروش نوا	نیت کلاه چو زای پسر از
خوشتین دار تو کلاه چو جهان	چند کلاه چو سبک سبک
سرود تا ریکه شادی چو سبک	خود عرش هم اکنون کجاست
دا کست و خود گوید داسر	باز شیطانی زمین آید باز
علم کلاه عمل بود صد کلاه	باز کلاه سر اسفام و نیت
ردی جان سوی امام حق	کلاه طاعت کفی روی حلقه
سخن طاعت ای تحت زبانت	بشک طاعت چو زبانت

ای ترا آرزوی غرض	از کرده عنان بهشت باز
عزت از تو گوید از پیش	تو بهی تا ز در شست و فراز
بر سر کجاست بد فرود آید	هر که گوید عنان سرش از
چونک سوی حصار خورشید	نستانی زناه از جو از
ز آرزوی طراز تو زنی	زاد کجاست چو نادر طراز
ز آنچه داری نصیب نیست ترا	چونش روز رنج کوه و دلا

چون بدمش چو زو به پاتا	چون بوی و چو زو به پاتا
با تو داشت طبع بخیل	نقد هر کجا شوی ز تو تا ز
سجی مال به تو رسید	مال به تو رسید و انا ز
آن مال است کس کند	از به دستها به درواز
بفرید او بزم کینش	با تو آید بروم و منم و حجاز
نقد کینش بود بفر	تو اند کینش برید بکاز
چون بخیل کی شود بفر	بد عالم در عداوت باز
کی تو اند حسد بفر	ببین مال تا زنی انداز
در بخت مگر بد کی دست	کینه دانش و غزیه دراز
کوبین مال ز غنبت ترا	کینه است از حنونا بد و دوا
گیرد راز را بقتل بد و ز	تا ناشی سخن من و عا ز
در عاز و زکو و از پرتیر	گیرد راندای سخت مبار
چون حاصل شود کینه	تو به هم من این طبع بکاز
برشم مرزا بخیل خند	بفر باز چو سجد باز
بنامت حق غایب را	در سرائی که شاهد هست بکاز
تا به یمن کینش از حق	ایستاده است پنهان بکاز
بنام دوز و ده صفت را	به تشیع خوان ولی آواز
چون به یمن از پنهان	بشاس کینش آواز
و بخیل است کینش بدیم	در شکای است کینش بکاز

الحمد لله

بر پی شیرین بر داند شو	از این خبر که از دست اند
این رمه بی کاره می سپنی	که در دار و شبان و کنگار
که دیشان برید کرد مرا	از سر فلان نیت دناز
چکست بر دوز سف کینت	که صبرا و مرغزار کراز
کستوی ز قال صد ثنا	سر سبز خند دار فراز
که مراد به راز دار خند	عاج که کار بند دوا
است صید خویش فرا باد	از فریبند و دود هار
خار یا به سس من بزم	دلیو ساجل و دوا کنگار
بسختنای من به بد آمد	برق سبتن حق طراز
مرد دانا شود ز دانا مرد	برخ فرم شود بر جوار

ای تیغ زبان آخته بر فغان	چشم طبع مانده بر فغان
بر سفاک من چو بخت از بهر جبهه	کس کینت که بیا یک مشغور
بر باز که از کمر کزری ابر	این آتش که از تو بدیدن بکاز
چو ده سخن ترا ز بهر جبهه	دانا چو بود و دانا چو بود
باری کن ای کینش از بهر جبهه	زیرا که باری نشود و کینش
از کورده ستا بهر جبهه	چو زلف عقل می شود بکاز
همواره بهر جبهه	کینه بود آن آتش سدا
از ابر بهر جبهه	برنده فردا آمد و رسته

ای پسر و خوب بچه و مروت کم
خود شرم نیاید از اقلی و حق
کوبه و بیدادی و دم تو به پر دانه

خواه که تو تابع رای برستی
که رسول پرست یا گفتن نشد
در استوار این چه عاقل را نظر کشید
و بتعلیم حق حاجت شد در رسول
حجت اندر رسول که عالمی بر سران
نشده کوی از پیغمبر بدین اندر حق
چون تو قرآن محمد را اینست
گفتای عاقلان نظریه شایسته
چون بعد از حق عالمی حاجت شد
که رای خود کنی و رای خود بگشاید
بسوی و رای خودی با حق کنی
که دانت نیست آنچه از پیغمبر بگشاید
چون بدین اندر محمد را نشان تو نشد
هر در او دین روا باشد که بگوید
هر که استوزد رسول این قوی که بگوید
اصل دین از پیغمبر است که بگوید

کوی از بدوان تر کشم کوی
مندی را بر رسول حق جوار
حجت از پیغمبر است که بگوید

ای خداوند این کوی که بگوید
که بآل رسول تو بخش سرا
تا تابع بوم رسول ترا
هم مقصودم اگر نشد بر تو
عقل و حمد ترا زبانم است
تا همان پیش تو می آید
همچو کاری ازین دوامید
دانش تو رخ است تا تو حق
داد بپایان حق بدی
و زگوئی که با رسول گفت
ایستوران کرده در کار
من چه کردم که بد آن عالم
بانو است چه کار بود او را
لاجرم استن برکت او
دو عالمی که از حق است
برو گفتند که کس از حق است

<p> رده اینجا رو ستملا و ستملا هر که او بره کما رو و ستملا مرد را چون بود و ستملا ما مردم نیست بد بود اند دل هر که او کما رو و ستملا سیر کرد اندست ز کفن ستملا هم از آن کما رو و ستملا رقی پیش آرد که رقی خود کسی خفته طاعت برد خفته سخن از مردم و بند او شنود زانکه دل وین سخن از آن نه طاعت سخن را بر ستملا نیست آینه آب ستملا تیری رنج برد بهتر چون ستملا خوشتر که کما رو و ستملا چون شوی حرم بر کما رو و ستملا رنج و افکار شوی در کما رو و ستملا کما رو و ستملا نیک بنگر که کما رو و ستملا </p>	<p> این که ستملا و ستملا سوی مرد را نماید که ستملا ما ستملا و ستملا بد نیست را کما رو و ستملا در درستی خود ندانای ستملا تا که ستملا و ستملا نقد او باید پرورش را ستملا سرس باغ و ستملا خفته کما رو و ستملا کما رو و ستملا کما رو و ستملا نه طاعت سخن را بر ستملا نیست آینه آب ستملا تیری رنج برد بهتر چون ستملا خوشتر که کما رو و ستملا چون شوی حرم بر کما رو و ستملا رنج و افکار شوی در کما رو و ستملا کما رو و ستملا نیک بنگر که کما رو و ستملا </p>
---	--

<p> این که ستملا و ستملا سوی مرد را نماید که ستملا ما ستملا و ستملا بد نیست را کما رو و ستملا در درستی خود ندانای ستملا تا که ستملا و ستملا نقد او باید پرورش را ستملا سرس باغ و ستملا خفته کما رو و ستملا کما رو و ستملا کما رو و ستملا نه طاعت سخن را بر ستملا نیست آینه آب ستملا تیری رنج برد بهتر چون ستملا خوشتر که کما رو و ستملا چون شوی حرم بر کما رو و ستملا رنج و افکار شوی در کما رو و ستملا کما رو و ستملا نیک بنگر که کما رو و ستملا </p>	<p> این که ستملا و ستملا سوی مرد را نماید که ستملا ما ستملا و ستملا بد نیست را کما رو و ستملا در درستی خود ندانای ستملا تا که ستملا و ستملا نقد او باید پرورش را ستملا سرس باغ و ستملا خفته کما رو و ستملا کما رو و ستملا کما رو و ستملا نه طاعت سخن را بر ستملا نیست آینه آب ستملا تیری رنج برد بهتر چون ستملا خوشتر که کما رو و ستملا چون شوی حرم بر کما رو و ستملا رنج و افکار شوی در کما رو و ستملا کما رو و ستملا نیک بنگر که کما رو و ستملا </p>
--	--

و اکنون کافاد غرض مرد
 بدین خود چه خود کرد
 پای ترا غار تو نیست نیست
 راه غلط کردی باز کرد
 چرخ سدا دند خود باز کرد
 و اینست که بدید و سرش
 دیو هواسوی ملک نیست
 راه ندانی چو روی پیش
 کاری از هر چه روی کنی
 چون ندی پند تن خویش را
 تا چو پاره قوی خود بسوز
 عارضه ای از آفتون
 در بوس خلیش می بری
 نیست ترا مگر عتابت
 عیب تن خویش با بدست
 بار تو تار ندارد ز تو
 نیک لکن تن خویش در
 نیز بفرمان تن بدستش
 داد با غفله نیک بخواه

چون من بر غر خود با خویش
 باید خود دست بکن تا خویش
 پای ترا در و غر از غار خویش
 سوی بند بر پی و آثار خویش
 رست بر قصه افکار خویش
 عاشق بر دیده افکار خویش
 دیو هواسوی ملک نیست
 بر طبع تیزی با زار خویش
 چو لک نیستی خود دیوار خویش
 ای تیر شده در کار خویش
 عرضه کن بر دران تار خویش
 شرم نماید ست از عار خویش
 چیده در غر مقصد خویش
 گوشت خویش شد و تار خویش
 تا فو و عیان کرد تا خویش
 چون تو نداری خود دیا خویش
 باز خود از سیرت خود خویش
 خفته کن دیده بهار خویش
 دین تن شو من کون ز خویش

دین خود با بدیدار تو
 بار تو باید که گنبد ترا
 چو طبعی گنبد ترا
 چون تو کس را ندانی زجا
 هیچ کس دیدم و شنیدم تو
 پیش خود مندم داد تو
 بیک روی شرم هم
 گفت کفار توام چون رست
 آن کس در جوی و بدان آنچه
 عالم خود با شنید به شنید
 بگو با پس کن آن تا سزا
 آنست از و نیکشاید کن
 در پس آن نیز دلی مگر
 قول و عمل چون هم آمد به کن
 راز کن با کس دیگر مگوی
 خاری از لب خود نکند
 سیرت ز از و بیت نامر
 راه ده جز که خدمت را
 تنها بسیار بر از بار به

است که بارت سدا خویش
 هم تو خود می خیزد خیزد خویش
 از پس سدا زدن از خویش
 خلق ندانست زین خویش
 زین تن بد خویش بکنار خویش
 از تن خویش زار کنار خویش
 عیب تن خویش با تو خویش
 بایست که خود مستغفار خویش
 خط بدی با کس طواری خویش
 هر چه کن رست بهار خویش
 آنچه ندانیش سزاوار خویش
 داد و خود با شنید ز خویش
 بر غر خویش زار و خویش
 رست شدی از تن خود خویش
 خود به کس بد و سر خویش
 آنچه ترا زیدن سزاوار خویش
 کس کند عده با از خویش
 جز غر و دست می دیدار خویش
 بار تو بس دل سنیار خویش

مردم منند ترا نیز و کرد	ربوب تویند بخرد از رسول
چون دلا را بنابر سحر و کیمیا	نکست من غارت از بنا و کیمیا
در سستی چشم جسم لایم	بجسد و در سحر با رنجش

بنیم تو بر لبش خدایت و کمالش	تا در رسم کرم رسول و شفقتش
چون خدای نیست شمع کرم رسول	دارم شمع چوین رسول از کمالش
بالا و در دم سوی او سجده کن	بر کرم از ساق تا کمرش کمالش
در صفای ملک رسول است طاعت	امروز زید کان بودند و کمالش
کرمی آل مروند و آل او چرا	زی آل او نشد ز سحر و کمالش
بر سب و طاعت تو نیستیم از کمال	بچهار مرتبه است ز طاعت کمالش
کفایت کند در اوقای طاعتش	دوازده گز است از تو نبود کمالش
اندراجا حق ز تو بچهار مرتبه	شکر جانیش از زهر کمالش
چون سب و طاعت تو نیستیم از کمال	از کاف تا قاف سب کمالش
آل میرسد و ترا پیش و کون	از آل او تا سب کمالش
فرزند او است کرم و کرمش	سیر خیر و غیر امید به داری کمالش
آگاه گردان تو بچهر کرمش	روزه در جسم زهر کمالش
در سب و طاعت تو نیستیم از کمال	اند و نا خورشید به کمالش
از کمال چون چراغ بری کمالش	از کمال فراتر شجاعت کمالش
آزاد کنی چوین سب و کرمش	در رسم سب و کرم کمالش

آزاد کرد در کعبه عطا کرد بی سوال	در پیش را پیش سب و کمالش
آزاد کرد چو نام نهادش رسولش	امروز نیز زینت سب و کمالش
آزاد کرد هر شرفی نسبت به کمالش	زیرا که از رسول همه سب کمالش
آزاد کرد کس کای به جز او کمالش	با چشمان معنی نام کمالش
آزاد کرد مصطفی چه همه عاجز آمدند	در حرمت زهر به بود و کمالش
سینه مبارک ز کمرش کمالش	اند دل مبارز مرد از کمالش
در هر یک به سب و کمالش	از سحر است خورشید تو کمالش
قسمت سب خلق درون دوزخ کمالش	بر کاف و مسلمان از کمالش
در هر مرد به سب و کمالش	زیرا جز او نبود سب کمالش
کرم با دست به سب و کمالش	تا بر دل تا به نور سب کمالش
او آیت سب به ما بود و کمالش	از دوز و نقار بود و کمالش
کچ خدای بود رسول و کمالش	کچ رسول تا طار بود و کمالش
هر که خدای کچ رسول است کمالش	چون خدای کچ رسول کمالش
سیر خدای را چو کمالش	هر که کچ رسول کچ کمالش
سیر خدای بود علی نامی کمالش	زیرا بختی برده کمالش
هر که از کمالش خدای خود بود کمالش	تو روی از کمالش کمالش
لیکن جوهرت تو خدا و کمالش	مثل زهر حرم سب کمالش
اند و مناظره سب و کمالش	بسخ و خیر امید به کمالش
آزاد کرد کای ز مرد و کمالش	اند و کمالش به کمالش

<p> بهره قادیان و لیکن خلق در قیمت برین کسب و برین خلق نصرت برین کسب و برین خلق غرضه مشو به دست اقبال در کار و تابوی برین کسب و برین خلق نیک است از دلایلی که مشو به دست زهرت مشو به دست و برین کسب تا به دست مشو به دست و برین کسب از روزگار و مشو به دست و برین کسب بهاصل بفضل خداوند بهرم تا در دلم قرآن مبارک قرار منت خدای را که مشو به دست ای چرخ ملک و برین کسب با طاعت مبارک مشو به دست با فضل و مشو به دست و برین کسب و نه در دنیا و اولاد به دست و برین کسب مشو به دست و مشو به دست و برین کسب </p>	<p> چون به دست مشو به دست و برین کسب چون به دست مشو به دست و برین کسب چون به دست مشو به دست و برین کسب چون به دست مشو به دست و برین کسب چون به دست مشو به دست و برین کسب چون به دست مشو به دست و برین کسب چون به دست مشو به دست و برین کسب چون به دست مشو به دست و برین کسب چون به دست مشو به دست و برین کسب چون به دست مشو به دست و برین کسب </p>
---	---

چون به دست مشو به دست و برین کسب
چون به دست مشو به دست و برین کسب

نقش

<p> نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب </p>	<p> نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب نقش به دست مشو به دست و برین کسب </p>
---	---

نقش به دست مشو به دست و برین کسب
نقش به دست مشو به دست و برین کسب

[illegible]

بخش من و دوست را را بر سر
 کوبایی چرا خود دوست و نادانی بیار
 مسلمان باید که خود باشد
 خدا که در آن صنعت که از من بود
 دلیل عقلی می داد تا آدم نش
 چرا من جوان را پسوانی که در جنت می
 که در تن کبودی خود فضل
 ایست راست از اشارت دیدن و افتاد
 ز من جهان شود و ز ما هم نش
 نادرش برسان فضل خوش
 زین رسول مصطفی در فضل
 نباشد خطای ز یاد احد
 ملود که در چنین آفریده فرعون
 که او می کرد جنت جهان را
 که او عقلی است نصیحت
 که بر اعدا بر ترحم بود
 و من که در دشمنان سعد
 هر که در این بد و دشمنان
 بودی نصیحت دشمنان را

۱۳۵

سوی دیگر را بر کزیند چرخ

بیتا
پیرسند روز خوشتر ایند از ان سرودکا

از مردمان ملک هر که جز بر سر
ملکوت نشین نداشتند و اگر نیز
بنامش مدح و زلف آید تا در
سر دیوان علم و حقیقت فغان
رسم بر او می جوید و پس
حقیتش در دل بر سر احد
گردد و طاعت نیز گزارد و در
از شنیدن نیز از گوشه در زمین
بشیرت بر سر او رسم بر او

فشتو و ترمای این کما لایلا
 بر کوی این حق را بقتول ایلا
 جسد و کبریا افتاد بر خاک
 روح القدس بودی که بر خاک
 خنوت افتد و خاک را بر تن جان
 جز سر بر اندر کجی تن بر سر
 بر خوان از جوشی تا رخ خورش
 درین کبر و زشتی از ما و او
 در نفس آتش خورش در او کجی

حضرت محمد بن حنفیہ
 فرمودند بقایای از غنایان
 فتنه زده است هر عامه که از غنایان
 سرچشمه را ببقایان محبت ببرد
 اداسی که بداند اگر بقایان
 کور بسیار رو به خدا نیست

پیش از این که به دست من افتاد بود
همی میخیزد و بر سر تن سوزانید
سوی او می رفتا مانند از برای آتش
که جانم جز فتنه کرد سلافاست
نفسش نشو اجنبه که نرم است
عطا باش که جز عار حق نیست

[illegible]

شب تیره بود یکی به فرود آمد
که چون دست جوخت از این میان
آنچنان بود که او را غلبه است
بلکه بر رخسار و بینش و دامن
توجه با چشم مرده بر رخسار
یا طاعت که اندر سزاوارش
شخص را دلان بر سر بود
که هر چه در دامن از زلف و
بدنه نشسته تر افروخته افکند
در دامنش ای زلف خود او
چون غبار نشسته بود و او را
دل که بود و می کردی بر سر
و خداوند طهر فرست پیوسته
فرستاده بودی که هر کوشش
را که اندر فرود سپید فکر
چون رسید آنها را و او را
یا غلبه بود و وجه او را
چون فرود آمد که بر سر

[illegible]

چون کرد که رماندگان چهل نفر
 ای برادر قدح حاکم عدل و انصاف
 تیغ تو قابل عمل بود هر دو خنجر
 بنیم من زینش دادم و دامن
 زنجیر ابله بد اختر بد لاش از
 بگوارد و میمالد کورنیه گاش
 تو چو جان من دین و دل و جان
 مگر کسی را خطا کار حاکم
 مرو با تو با غماش و جفا کار
 حیدر کن که لطفان برائی
 که تاویل قرآن برسد از حق
 علم تو بل گوید که چون نیست
 جان تو دل حاد و خنجر
 تا بیکو خلعت یافته و دین تو
 که مگر شمشیر نیست و در کف
 که بگوید بد تار حق نین بر دم
 بست یک دستش جان برائی
 که کلید بدادیت بر پیش قاش
 و دم از روز سر زخمید جدا

تخت فرزند کاهن و کلاه پنهان تن زینت و سازش و طبع عنایت جبر همان تر است سفر جنت بشنو که مراد حق	زین جنت خود میل کوی میان سائیت یا بر سرش دارد عیسم خود را بر کلاه نیت الله طریقت فضل خداوند
---	--

چون گشت جهان را در حال چهره شمع گل در باغ کویت تا زلف باغ اندر کلاه و قیامت شمرند شده از با کلاه طبع کسار که چون زده بر اندام چون ز زرد زنگار آن طبع بسوزد و محبت سر دانه خوشه پیرینه رخسار بر سرش بر زده زلف بکرستاره که با زده پس ماندگی بام بهین است گشت کس که چو خوشه پیرینه وین دهر دانه بلی بر کلاه کیست بلی سینه بد غمت	زیرا که بیشتر و غزا را در اندام سپارگی زردی و کزنی تویش برست با آن از طبعش و ز آفتاب و آن سرش برود کرنگی از کلاه انداخته چون جا در کار زنگار برده چون بر کلاه آید از دور و نزدیک ایستاد بهیت سبب خود از سوده و از با کلاه چون از کلاه آید که بر کلاه زده و در غمت سحر کلاه چهره که چو سینه بند کلاه را نماید چهره زیرا که چو سینه بند
---	--

بها مل و کلاه جانت بر اندام او عقل و زهرت چنانچه چو کلاه از بر جفا سوی تو آمد بر کلاه بشمن چه کلاه مال سکه که در کلاه چون کلاه چو بر بخت و فریه تر کرد چهره که بر آید سوی تو بساید فرزند می دارد این در جفا تا کس تو بر محبت و زاری طاعت سلطان بناید و مسکن بد فعل دوان که شود دوست که در کلاه بر تو که کلاه بر کلاه زین کلاه که گشت بند و سخن خوب بدان بند تو که کرد و در کلاه زیرا که چو سینه بند است خردمند که بر کلاه در سخن تو است که بر کلاه کاف مردی که در کلاه در صده و زنده ان کلاه	باید که کلاه کلاه جانت بر اندام چهره که کلاه کلاه جانت بر اندام کلاه زرد و در بران کلاه زین جفا و زهره و در کلاه از بر طبع چو کلاه چون کلاه چو بر بخت و فریه تر کرد چهره که بر آید سوی تو بساید فرزند می دارد این در جفا تا کس تو بر محبت و زاری طاعت سلطان بناید و مسکن بد فعل دوان که شود دوست که در کلاه بر تو که کلاه بر کلاه زین کلاه که گشت بند و سخن خوب بدان بند تو که کرد و در کلاه زیرا که چو سینه بند است خردمند که بر کلاه در سخن تو است که بر کلاه کاف مردی که در کلاه در صده و زنده ان کلاه
--	--

چون راه نجاتی سوی آن بار خدای صد بند و ملامت فرزندت بدکار مستشربان الله که او فضل خداست و لکن سرش از فضل خدا دانه تاب از پیش عطا داد به پسر از برای در عالم دین او سوی ما قول خداست ما هست عاقلش فلک را و ز سرش چون که کربت نیز خود کرد نارد غرض نمک بر که بدیدت بسیار تا بدست و زلف کین جال را و در هر کور پیش کش چون بدید که بر عالم علویت طمان بر چه چیز	که خلق چه بزدان نشاندند از قیصری دیگر و لعل داد و خویش موجو چشم بند و در عالم نمانش فردا نمک کشش اعلال نشانش ادبست حقیقت یک از سبب نشانش قول که هر محبت و فضل سبب نشانش بست سبب بند و فقری و کمالش تین فلک دوز و اقا نشانش ای عالم از آن پس بفرقی نشانش نزد ملک ظانی و نه از ملک نشانش از علم و هنر باشد و بناری و نشانش هر چه که ایجا بود حشمت جانان
--	--

که منش این کند و هر چه خود کینه بخوبید که از دوستان که چه جفا دارد با جان هر که مراد است او دور سخن و در وقت شایسته که این از جفا رسید	که در بر او در رسم از او نشین بر چه نهادی تو دانی با منش زشت گویند ز سر نشانش که نداند به کین نشانش و شمش از دوست بر او نشانش نیز رسید به بد و خود جفا
---	---

هر که جفا جوید بر خویش امید آرایش باغ و بهار و یک چو کل روی بنشیند و یک کرد آید هر آن سسی و اینک ای بر بنک کلاب و اینک ای بر کت سفاح کل و اینک چو آهو سحراند بدست و دید هر که چه خود تیر و بار و بر نیاید چو کشت جرف از کت کلین بوری قهر و آنچه که بختش اردی تیر و نه و صورت پرورد	حشمت که دارد او نشان چو زمین زینت جهان باشد شکست به بر رخ شست عین لبس نو و نیکوئی نو هر شب هر روز به عین با بد بخت اند روی نشان سبز تر هست نقشه جرف لا لاشو ارکشد تو جان این همه را یک و نا جرف با و خرا می بر باید و نشان عرضه کند او ز دوی درخشان کند شود کار روان و در
---	--

هر چه کنون هست ز مرد و زن سیرت انجرف کنون باقیم نیش زمان چه بر نهفته شد قد تو که چه بر تر است را که کجای تو ز بدای او مرکبین جو زمان سیرت کشت زب سر و زب ز کین	حشمت که دارد او نشان چو زمین زینت جهان باشد شکست به بر رخ شست عین لبس نو و نیکوئی نو هر شب هر روز به عین با بد بخت اند روی نشان سبز تر هست نقشه جرف لا لاشو ارکشد تو جان این همه را یک و نا جرف با و خرا می بر باید و نشان عرضه کند او ز دوی درخشان کند شود کار روان و در
--	--

براهیدی دل من مستحق	خدا و سرافراز بودی هویت
تا بر آدم بخشش نام بود	باک صوابست تو کفایت
دالون چون گاه فرسید	سوی من آورد جان معاش
زیر یکی فرستش خست	باز به زد زدی در پیش
چو شنیدی که بال ریول	رسید و با چند رسید از بهشت
و فرستش آمد بهر حال	شهره از آتش بهمان گاه
تقدیر شد و گرفت دست	هر مصلحتی شرف مصلحت
و کس که گشت سر آتش	باز فرود خورده بهین از دشت
خافلی بود خداوند از آن	رفت در یک سبزه عید آسایش
لیکن به که درین گاه پیش	ز آنکه این بهت عزای پیش
چون بهایت بهسد گاه	نمود بهسد باز بهر کس سر
لایحه در ازت بهر از آن	تأیید که بهت خردش به
رفت بر بهیت خدا و جلال	دیگر گشت ز بهر مرادش
چون در بهیتش نماند خرد	به زشت خلق بچون و چرخ
و هر سیکو به گاه بود	به تهمین بر زبان سانش
طاعت دارد و سوادش	تکلیف غارید چنین بر تفسار
عقل عطا می بهت شمارا	سخت بزرگ است و فرست
آنگاه چنین دانند و در عطا	هیچ قیاسی نپذیرد و سخا
هر که در دهر و دهر بهت	بیشتر هر عقل نماند عطا

جز که به نوری عطا می شد	گشت ندانم بهر گشت نباش
معدومت حجت مطلق بود	روکن یاد بهت بهت و عا
ای سنده بر طبع ترا بهت	طبع تو افزوده جان بهت
شتر شدی که نشندی بر تر	شتر تو بهت گشت گشت

کرد و کون بود حالت بار	چهار که گشت باز سال مال
تیر بودی چون شدستی چون	بد بودی حوی دست چو چال
ایافته دست روز و کسول	بگشت روزیت دست آسول
بر مصلحت بود روی بهت	گشت روی بر مصلحت چون چال
که عیالت بودی و فرزند زن	بر عیال اکنون چرا گشت چال
با جمال اکنون گاه به ترا	که تو می هر روز بهر چو مال
که ز تو بهر زشت است کی بهت	زاد بهت او زیبا را ز تو مال
ز آنکه چون دیگر شدستی بهر	پس چرا می محض کار بود مال
ای کسی بالیده مرد از بهت	چشت اند روزگار مرد مال
روزگار استیامت بخا بهت	سودمند استیامت بخا بهت مال
مال و ملک از تو و از عطا گشت	علم باید ترا بهر سیر مال
فصل بگو را با بسجاست	شاید از بر تن پوشی چو مال
روی بگو زشت است بهت	زشت باشد روی بگو مال
چرا که اصل نیست بهت	باید بهت چو بهت بهت مال

در تن باغ و فصل گلستان
دور است از طاعت بری گویا
نیکو نام از صحبت نیکان
چون روی خورشید در آرد
چو ناله از غم باشد با جور
سزا نیکو سالد بار تو
که طبع داری میوه از حسن
بهمال است از طاعت صلی
رستی را پیش کن گانه جفا
رستی در کار تو جلی است
چون فردا بد بگای رستی
زشت باشد ای برادر با تو
که گشتی تا بد از خفا
در کار می از سون رسد
اب آفت سوی به نیت
من برین کسب از او انعام
زین سواری حاصلی ناهما
زین ایست ز دولت ای
تا فردا روی با تو جوی

صبح کن چون انکس اندر حال
چون بزمندی که گردد و حال
همچو از غم بستاند بال
تا آینه شود خوش خوش حال
تا سوزاند ز مادر دانا
چون مرد را تو بوی نیکو حال
از هیچ سر چو ای گلستان
تا که پیش کرد کار جهان
نیت از رستی غم از حال
رستی کن تا نابد احتیال
حسن دین را رستی کن گویا
و در محبت را از رشت و بال
زود بند و کون ایران شغال
که بود بر نیاید جز حال
زین بهجت به فرو زمین
که عالم که عین و کس حال
جز کدشت محنت و کد حال
فعل او خوار می غم از حال
برد ز شمشیر زندی لا محال

نوی

سوی شهر بی تازی رست
که دنیا چند گویا چون تو
که ای عزم صبا لطیف
عمر نانی را درین درکار بند
یافتنی روزگار امر و نیت
انچه از این چون آید
که ای با شست خیال و گاه
که دنیا و رجبیل راه
چکان غم زالی تا بد نیت
علم را از جایگاه او بچو
قال اول بر سپهر کس نیت
جز که ز بهر او علی اول نیت
مست شب بستان چو نیت
جل ایزد حیدر است و در نیت
لی شط باشد غم با اول نیت
تا جو دم من بکسب نیت
همچو آن تاریک و یان نیت
چون من بخت تو نیت
شعر من بکسب من بران نیت

چند گویا که در اندر حال
دور زین به شوهر و نیت
چون گویا که درین دو کمال
تا با بی حس خود را نیت
خوشیست را نیت و نیت
نیکو بندش اندرین نیت
پس چه چو نیت تو بگوئی نیت
در ره دانش پیغمبر نیت
زیر نیت برای نیت
سر تابش از غم و نیت
و انکی نیت آل او نیت
مر رسول مصطفی را نیت
بزرگ شیعیت و نیت
و زلفان و نیت
بیش ز نیت نیت
علم حق با من نیت
تیره بود و نیت
روی دین را عالم نیت
چون فرای و نیت

ای بر برده خیره عیسی	همه بر قال فیل و گفتن قیل
خبر آری که این روایت را	چهار نصد و صد و سیل
که بر بود در آدم را	سه قابل و کمتر شایل
سر کین راضی با کزید	با پشتش بر جند قابل
ای برین تهنیت و فایده	بنای آن و بطن این قابل
چون بخوشی حدیث رسد	با حدیث نه دان و جیل
کار ازین خوشتر هست در دنیا	حسن کین طعن با رد لیل
و نه انی که با رقایی	مانده جا وید و رعدا بیل
نیست آنکس که بر مثل است	این فرد است سر کین تر لیل
که برانی که خوشتر کرده	سوره انجیل را بد و فصل
که انی که این مثل حرکت	بردی بر طریق طون سیل
نیست تر لیل سوی قتل تر	آنکه در زیر گاه پی تا دیل
انه را فی سچاه تا دانی	چون نیای بیو علم و دیل
بچ مردم که با دانی	بر سر خویش که زند بکیل
بچلس وید که گفت نم	عدوی بر لیل و سیل لیل
یا چه کوئی که می بگوید	بزی به پدر انی و خوش بکیل
فیل از پشت خویش بود	چهل بار است سخت و تر لیل
دل زانت بمنت و سر کین	روی روشن چه سواد و قد چکیل
چه نیا موهنی چه دانی گفت	چیز بر نیا از تنی ز نسیل

کردی از بر تران و شیل	سحر سحران کجاند و قیل
و انکس قال قال قد شیل	گفت سحر هزار بر قیل
چه کار است چون مشکلم	انکس نیست کثیر و قیل
از نرفتی بچ نه حاجی	که چه کردی سب کجاند قیل
تن بسم و عمل فریشت کن	نام چنانچه و چه اسمیل
تره و سر کین با تو و لیل	روغت سچ هست و تر لیل
لا هم چون بر پیش آید	رو بایست جنت میل میل
از تو زایل گشت علت جیل	چون طبعیت کرد خورایل
با سبکای کس کین محبت	تا نانی قهر و زار و لیل
ز بهشت و محبت خود دانی	ای بر چون سبک و لیل
کزین جز بر سخا و سخا	ماهی است و سخا بر و لیل
دود و دوزخ نه چینه است	بری جنت یا به کج میل
جز که در کارین و جیل	در سحر کار کین و قیل
چون بر عوام و قتل	با بود بر عجا زبانت میل
همه بر تران	بر ک دیو لیل و لیل
دو لیل از تو تران	چند صوفی رمانی و لیل
نیکوئی صوفی و تر سدا	توجه دانی برین و لیل
بس ندانی که فضل تران	بس به تران ترا و لیل
ای خنوده درین را با طان	اینک به تران و قیل

سبل ملک از فراز قصد کرد	خیز بجز ازین قول قیل
کرده هیچ تو را	نیست سبک بی برای سبل
بلکه بول روز را کند	بول اد که را کشت بیل
بدل شد به نیک بگفتی	هرگز یه خدا برآید بیل
در جهان علم و پیری	ملکت و بند ماند از تو بیل
شعر حکمت بدین محبت دارد	پر رختی خود با خط بیل

کند پروزه کون پرست	چند کشت است کرد این کمال
علی بن حبیب بود از اول	حبیب بن قول علم از اول
کشت مرآتیه را محرک اول	حبیب ازین کار که در کمال
ازین سبک علی بن فضل از اول	ازین قول که در کمال
جز که کجاست بکشد از اول	درین نود و در قول که در کمال
حال ازین قول که در کمال	آن ازین حال بود که در کمال
هر که مراد را بدین مقام بکری	که مراد است ظاهر از کمال
علی بن حبیب چه جابجاست	حاصل صفت چه در کمال
ناقص محتاج را طالع کشت	جز که بی نیاز و کمال
بار و خشت محبت از اول	بار و خشت از کمال
بار و خشت محبت از اول	ازین جو زاید و کمال

تو که بر کمال عالمی که مراد را	بلکه سخن گفتی است از کمال
صانع مضمون را تو بگفتی	هر چه در کمال عالمی که مراد را
قول سجده گفتی بی کمال	ملفوظ این در کمال عالمی که مراد را
عقل دانست که در کمال	ربان که در کمال عالمی که مراد را
هر که اندام که در کمال	زین قول که در کمال عالمی که مراد را
بند نهادی است بی کمال	بند می بیند از کمال عالمی که مراد را
عقل است بی کمال	تا به این کمال عالمی که مراد را
ازین سبک که در کمال	ازین سبک که در کمال عالمی که مراد را
این سبک که در کمال	این سبک که در کمال عالمی که مراد را
دل نبادی بدل از کمال	دل نبادی بدل از کمال عالمی که مراد را
مال چند است و زمانه از کمال	مال چند است و زمانه از کمال عالمی که مراد را
مهر که در کمال	مهر که در کمال عالمی که مراد را
مهر که در کمال	مهر که در کمال عالمی که مراد را
قدت شو به کمال	قدت شو به کمال عالمی که مراد را
قدت این روز که در کمال	قدت این روز که در کمال عالمی که مراد را
سایه که در کمال	سایه که در کمال عالمی که مراد را
کروموی سوال علم است	کروموی سوال علم است
برده دین پوی که در کمال	برده دین پوی که در کمال عالمی که مراد را
کروموی که در کمال	کروموی که در کمال عالمی که مراد را

برده غلام نشسته اند حدیث
 و شمشیر عدل و عدل و عدل
 هر یکی از هر صید این صفها
 بگرفت آن بچشم سر مست
 خاموش استگان برودن
 هر که پیش از شب باقی بچشم
 و امرو زوینا هیچ یابید
 هیچ ندیده که هیچ ندیده
 انیس که است از غیب
 راجع به هیچ از غیب خود و خود
 سر غلبه از قیام علی
 با محبان بود و برست بود
 باد مقابل چه را که گشتی
 ساحل تو محض است بلیه
 با بر سر خال تر از خود
 بگو تا نقل رسول صواب
 بگو چستی آنچه گفت به پند
 و با بکرم خورشید منقش
 تا بقا غلظت از خود این منقش

الکابر

این را بزمیست که با چو کمال
 ای ابله بپیش تو خوشتر از این
 چون بر تو می بینم که چو کمال
 بر تو تو با تو جانی و جان است
 که منظره قدیمی را غلبه است
 احوال دگر کرد و از هر بر تو
 بر سر او بیری و غلبه است
 مانده ما رست که پیشتر غلبه
 با مردم مشیبا فیض است
 روز و شب و شب و شب است
 اینها چه دین مار و دین مار
 بگو که بدل کرد با امروز تر دین
 دیدی که جسم بودی نه غلظت
 بگو که کجا حواست این دین
 هاید بستی در غلبه چو چیده
 اکنون که نیا بد بخت از این
 زمین های چو چال تنی و غلبه
 جایی و جایی که غلبه و حق غلبه

الکابر

آهوی خردمند زجا بهت نه حال	آهوی خردمند زجا بهت نه حال
تا بهج نیایدست نه صدوق و نه	تا بهج نیایدست نه صدوق و نه
جان را بخرد بیدرت لودت کمال	جان را بخرد بیدرت لودت کمال
تا دان سرود و غزل و مصلحت و حال	تا دان سرود و غزل و مصلحت و حال
بفرز و سر سبک سرخس تره اقبال	بفرز و سر سبک سرخس تره اقبال
بر صورت ابدال و بد او برست	بر صورت ابدال و بد او برست
حالت مثال کج و صددار و حال	حالت مثال کج و صددار و حال
ایرین بنیاد رفتی از مدح و حال	ایرین بنیاد رفتی از مدح و حال
از حد و حال کفاده شود مثال	از حد و حال کفاده شود مثال
راست نمایه سوی اقبال	راست نمایه سوی اقبال
برعت جبهت ترا اهل و فعال	برعت جبهت ترا اهل و فعال
آسان نشود هر قدر مثال	آسان نشود هر قدر مثال
ملک زده و خیره بران مشکله و حال	ملک زده و خیره بران مشکله و حال
با بند اندکی هیچ و عهد و حال	با بند اندکی هیچ و عهد و حال
تدبیری آورد بهی بتری اقبال	تدبیری آورد بهی بتری اقبال
شود در و حال کشت و سوار و حال	شود در و حال کشت و سوار و حال

ای نام شنوده حاصل و حال	ای نام شنوده حاصل و حال
حاصل بود و حاصل شده	حاصل بود و حاصل شده

بک

زین چرخ دنده که بقا خودی	زین چرخ دنده که بقا خودی
بر کمان نزن درین دست بند	بر کمان نزن درین دست بند
کشتی حجب ان چو رفتی	کشتی حجب ان چو رفتی
تو با خردی و اچو است ادا	تو با خردی و اچو است ادا
با عقل نشین و صحبت او کن	با عقل نشین و صحبت او کن
عقل سب ابدی ابر بقا بایه	عقل سب ابدی ابر بقا بایه
چون بختیست کند خرد و باقی	چون بختیست کند خرد و باقی
بر جان تو عقل است سارا	بر جان تو عقل است سارا
تن جان و جان تست چینه	تن جان و جان تست چینه
تن ذول و جوف است ابر	تن ذول و جوف است ابر
عقلی تو بجان چو ابر او	عقلی تو بجان چو ابر او
عقلی یکوست کل یکوست	عقلی یکوست کل یکوست
ما را بسوی بسوی کرد و	ما را بسوی بسوی کرد و
هری زسخن چو خوش بر نفس	هری زسخن چو خوش بر نفس
آرا که چو خوش نام حق آمد	آرا که چو خوش نام حق آمد
باطل مشو که زهر جان است او	باطل مشو که زهر جان است او
عدالت مرا حق از دست	عدالت مرا حق از دست
مسرت بهار قول و فعلت را	مسرت بهار قول و فعلت را
هر کز نکته لمان بزه بر تو	هر کز نکته لمان بزه بر تو

در خور و تو نیست است ابر	در خور و تو نیست است ابر
کت زو کست چو خوش و حال	کت زو کست چو خوش و حال
دری نروای از و طبع کمال	دری نروای از و طبع کمال
اند خور و کاست ابر و حال	اند خور و کاست ابر و حال
از عقل کجا به ابر و حال	از عقل کجا به ابر و حال
از عقل شود مراد تو حاصل	از عقل شود مراد تو حاصل
فاضل نشو و کسی جز و حال	فاضل نشو و کسی جز و حال
عقل است و بر و جان تو حاصل	عقل است و بر و جان تو حاصل
یکست کل است و تو حاصل	یکست کل است و تو حاصل
چندین مطلب بر او و حال	چندین مطلب بر او و حال
کل از شو و نزن کل کل	کل از شو و نزن کل کل
نکر کلام جانی مایل	نکر کلام جانی مایل
تن با کل و دل یکوست	تن با کل و دل یکوست
بدی زهر است و خوش قابل	بدی زهر است و خوش قابل
دار که چو خیر آمدی حاصل	دار که چو خیر آمدی حاصل
حق را بنده و جای کن و حال	حق را بنده و جای کن و حال
دل نماند و چو کوی ای حاصل	دل نماند و چو کوی ای حاصل
نیز و نشین یکست و حال	نیز و نشین یکست و حال
تو بر کل	تو بر کل

چون سرکه بکانه او برست بر با این سبزی که در شکر و روغن دست بکن کسل سایل را بندیش ز قشطان برشته اند با عاقل شو با ندر شسته بد برتن تو ز فصل خوشتر است کان هر دو فرشته فصل شسته از یک است بهل بکن شسته اند در دل غلغله کن سبک غلت بر ابدل کشتن از تو انید با شش غلغله کن	بر باغ تو بر سر شش سبیل این ایبه لاستی اندرین منزل بندیش ز درگاه آن سایل ای بر لب جوینده اند در طل هرگز لانت لعل سبک لعل بهر تو در غلغله کن سبیل اوستینه اند اند در باغ همچون ز لعل سبک لعل هر کس سوی خوشتر بود سبیل که است ترا من بهل در غل چو بهل گشت پند را قابل
--	---

کافور

کافور در غلغله کن سبیل که دست با نایب لعل شسته فریده او را ای بهر دروار چیل چگونه باشد با جا لعل شسته در طبع نهاده تو ای سبیل اگر سبیل بهل با زار دست ز لعل بود و تو ای لعل کست غلغله کن طری و تا زه شود طاعت لعل شسته	کافور در غلغله کن سبیل که دست با نایب لعل شسته فریده او را ای بهر دروار چیل چگونه باشد با جا لعل شسته در طبع نهاده تو ای سبیل اگر سبیل بهل با زار دست ز لعل بود و تو ای لعل کست غلغله کن طری و تا زه شود طاعت لعل شسته
---	---

کافور

<p>چهر بر من گشت تا بجان بکشید اگر تو این تر گشت برون بری کوان شدی بکشتی بودی از اول کزین بیایدی توشت رفتن ای ازین برانی زدی و آن برین برفت کزینت سرت کلام در به صد صد کجایی نوازند ست ای درو بکل طعام و آب نشاید مگر ز صم و کل چه خا رسوخ بود آری دروغ و کل کزین دولت محمد سبب بر کل درین خفا فکرا و بت خلق از کل سرت ز تیره و صلی بر شو و بچ کل اگر چه کلا و زامانده از خود کل لکرت ستر ما کل و کل و کل دل خوشی کی لبر و زرق و کل خدا بجز و کل دست لبر و کل بجز ز سحر و کل و کل و کل و کل</p>	<p>لکن چاک درین با سبب بیان کند سوار چون تو باشد بزد و کل دراز گشت مقام دین با کل چه کلا و کل و کل و کل و کل ازین بریدی و دادی و کل و کل ترا جدائی و جدی کل و کل و کل همه شدند رفیقان تو با کل ده دراز گشت چرخ کل و کل دروغ و کل و کل و کل و کل بر سستی و رو چو را سستی و کل نخست زانکه ازین حق سستی اگر بدین حق اندر سستی و کل چه کلا و کل و کل و کل و کل سیاه شد و کل و کل و کل و کل بکشتی کل و کل و کل و کل ز کل و کل و کل و کل و کل بکشتی و کل و کل و کل و کل</p>
<p>شاه کوثر رحمت خدای هم</p>	<p>صاحبان آمدند با تقسیم</p>

<p>آمده سوی کجا از غنا یافته حج و عمره و کربلا من ششم ساعتی با تقابل سر را در سبب قافله بود کفتم او را بکوی چون رستی تا ز تو باز مانده جا وید شاکشتم به آنچه کوی چ باز کونا جلود و کشت چون پیوستی کزین کشت چه بر شو و عرام کرده بد کفتم فی کفتمش زدی لک می شنیدی ندای من و کل کفتم فی کفتمش ل در عفا عارف حق شدی و کل و کل کفتم فی کفتمش حج میرفتی همین از شر نفس خود و کل کفتم فی کفتمش چو نیک باز از خود دند و کل و کل و کل کفتم فی کفتمش و کل و کل و کل</p>	<p>زده بیک عمره از تقسیم با کشتی بی خا و کل پای کردم برون زده کل دوستی مخلص و کل و کل برین ستر کردن بر کل و کل فکر تم را ندانست ندیم چون تو کشتی اندرین کفتم حرمت آن بزرگوار هر کل چه نیت کردی اندرین کفتم بر چه با ذوق کرد و کل از سر مسلم و از سر تقسیم باز دادی چنانکه و کل ایستادی و یافتی تقسیم بجز از معرفت رسیدیم در هر م آنچه اول کفتم و کل در خشم فرقت عدا کلیم همی انداختی بهر و کل همه عادات و کل و کل کوه سفد از کل و کل و کل</p>
--	---

توبه خود دیدی اولی	قتل قربان نفس دون
گفتی کفتم و بگوشی تو	مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و افتادین	خوشین خوش را بسیم
گفتی کفتم و بودی شایسته	لادیدی بودی عظیم
از بطور انصاف و نیکان	یاد کردی بر در عرش عظیم
گفتی کفتم و چو کردی	از صفای سرود بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود	شد و شایسته از حجم و نسیم
گفتی کفتم و چو گشتی باز	مانده از کعبه بر دل و دم
کردی استجای که در خود را	بچنانی کون و کشت و نیم
گفتی این باب بر کفایت	من نه هستم از حج و نسیم
گفتم ای دوست بس کردی	زندی در مقام نحو نسیم
رفته که دیده آمده باز	سخت با دیده خرید نسیم
لرزه خدای که چو کتی بر آید	این چنین کن که گشت عظیم

این روزگار بخت دارد بی نظام	دام بخت که خطرت بر سر دام
بر تو موهبت بدین نام رود	با دست باز داد و نهال نام با نام
دل بر مقام تو فتن و دام گشتی	با این دو دام و از آنی راه و نام
اندوختن تنی تر از آن فتن	کردم که در دود و در غش و نام
شش دست بر سر دام و اورا بخت	نی نام خفته به که چو از دام خود نام

باز

جهت و جبر برده ملک زود را	ره بر ز جوی دیوار و دیوار
لیکن کسج بر سرخواهی می شاد	زین جوی کو فتن را راهی نام
هر روز روزگار و دگر دست	کان را که از دیدن خواهی می
ای روزگار چه کار دگر دست	مارا و کشت مال حرام و حرام
احسان چه کنی و فضل بجای	فرزاد و جنگ حفا بجای
هر که درین دست نه دست زد	کردارای تا عرش کفایت نام
گفتار است من تمام شاد	زیرا که من زبان تو دام نسیم
پیر از ام از تو که بایست مرا	چو شربا ضحاک و عیال نسیم
در کار و شربا عیال و نسیم	فضل مرا بگوید و خدای نام
لیکن مرا که بسلی و نسیم	بر تاقین ز دست خود و نام
با دست روی نشسته با فی و نسیم	به چون زبیر است بی نام
آزاده و کیم بیایید از نسیم	چون دامن قیامت بخت نام
با میر با نسیم که نسیم	پرسیده و نسیم چه نسیم نام
جز نسیم کی که نسیم	جز نسیم کی که نسیم نام
بدنوی شدی ز نسیم	خبر نسیم که نسیم نام
که نسیم را نسیم	پرسیدن نسیم با نسیم نام
شده است نسیم	منشین بر نسیم نام
در نام نسیم	نزد که نسیم نام
ای چو نام نسیم	زیرا که نام نسیم نام

لیا بک و خونی که اندکی باک چشم	نوعی را از عام و نه تمام را زعام
چرخ دورش که از دست بند تو	نه یک نام است نه تمام بر تمام
من دست خویش در کس بر حق زان	از تو بجز خست سخنم که نام
تیر از کلمه که کنون که بشوم	زین جای زشت و زشتی بر تیران
سوی بهشت عدن یک خواب است	یک پای از صلوات و دل را بر زینا
ای کس برود را داشت و برین راه	از خواجی نه چیده تا کی گنی تمام
از طاعت تمام شود ای سپهر ترا	این جان تا تمام سر بکام کار تمام
ایزدیام داد چه کار با تو کن	در کار که تمام بشود وستی او تمام
گفتا که کار ای صاحبان چه بکنم	جای مقام نیست بجز اندین مقام
دست از هب ن سلف بفرمان کار	کوتاه کن دراز بجز هفت ز نام
که خوشتر می ترا داد سبب ترا	ز یاد رفت بایدست از جوی و سبب
سگی دهت بری بر طاعت عمر ترا	کار از هیچ روی نیاید کسی تمام
بری کسی آمد که شمع خفت ترا	زیر بخت فاخت کسی بر کن ز نام
فرعام که از خویش نالین چو قصاب	فرعام جوی روی ندارد بر خطا
در گشت روزگار مشو نالین و نال	بر یک نهاد تا ندانم خواهی ای تمام

اگر کار بوده است رفت نام	چرا خود را بدیدم بچو و نام
و کار تا از تو نه نماند بد	دو خست بر تو زدم و نام
تقصیرت کمال است اگر بک	فرمان از تو برستد حسن نام

تمام

سختکاری ز تو خست است اگر	دست تو او که در بر کس نام
کتاب چه بر چه بایست اگر	بک حکم کرده نه پیش و نه نام
و که حق است تو از کس	برین راه بر چون کار می نام
نالین که چون نهیب تا جوی	بر از باد و دست و پرچم نام
سر و از پس این رسته شبان	ز برای و جوی چه شتر نام
مخو زعام که از شش دور است	سخت گسترده بر بجز نام
سخن را بیزان و نه شمع	و گفتا که چه بسم بایدست نام
سخن را بهر کس بهر کس	نیاید هم تا نه اندیش نام
نهاد و خداست در تو خود	چو در نا روا و چه در شک نام
مرد و در شستن مشکوئی است	که از نیک است است از بد نام
تر است تا بهت و کرد و خط	بجان بر کن جز به نیک نام
بنام درون بوی نیک و نیک	که در دست است ای یاد نام
بگفتا خوب کرد در نیک	چنان چه شنیدی برین گفت نام
بفعل که جو عا بر شدند	فرومایه دیوان ز برای نام
فعل که بگفت و نیک و نیک	برون آمد از در در نام
الم چون رسائی بمن خبر	چو از من بخواهی بیای نام
اگر از دست کار و کار	ترا پیش کاران شوند نام
شبان گفت بوسی بکار	چنان چون شنبه بخت نام
بجز بر کوه و گفتا بجز	دکتر در دست نیک نام

7

بداد و شوی چو شربت کن	چین و دو تو اند شدن
از آقا ز تو بخش باد آورید	خدای آنچه ترا بدید
اگر داده کرده است بپرتا ابد	خدا است و ما بدان لا جرم
اگر داد و پدید او نشسته اند	بود داد و تریاق و پدید رسم
نمایان همی بخش از دایم	از پیرا هر صبی چنین برستم
بردی و نیروی باز و ستاز	که تا زش بستم هست فضل و کم
شنیدی که از زبانی پل	ری بود که آنس را رستم
به نخی صورت که مرده زد	بهین شد سوی مردمان محرم
بهین که وفای تو خوشتر	به و غرض هر لب بر عجب
خسیر است و بقدر و بدین	خوب و زشت عالم است و کمندیم
از بدین کن خیره و فتنه طبع	که درین شد باریت و دینم
درین غفلت نماند و نظر	اگر بدادش نمی رود نرم
درین نیست آید چه بدین	ازین را که بدید هست این درم
که درین و دینش جز باریت	سوی سعدن دین ز تو نشستم
سوی زبانی که خست	ایام الامام او و حقیر الام
که در آن بر زبان عالم قرار	که می علم ملک سلیمان بهم
ایام تمام جهان بر تنم	که پیر و شد از دین بد و بارم
فراتجرت از بهر دین صد	بویج از سر کنان استم
سرا و را که زید حکم الی	بجوت میان حله این ملک

نه جز بر زبانش غم را بکاف	نه در عطا اشکان غم
نه جز قول او بر تنی را مراد	نه جز ملک او سر مردم را
کف را داد و بر تنم را بفر	سریخ او مستقر بفر
مشهرت است از جهان بخشش	چو خوشنشین عالم سراسر غم
ز دینش مرا کوش دل بود که	ز کوششش بلبش بود غم
دل از علم او شد چه دریا را	چو خوردم ز دریای او یک غم
بمکان و دلم در زرشش کنون	بهشت برین است و باغ ارم
اگر تهاق کرد تا دلق چو پاک	از آن پس که کوب و کشت ارم
از آن پاک تر نیکیست و بی با	که هست و سوی مستم متهم

دامت جهان ای سپردام	برین دام نهاده دو دو دام
در دام به اند ما بش مشغول	و اند تو جز بهت جزای و با
خود خوار شد من چو مرغ	تا جا بر پشیمان غوی بفرجام
ایمید چو داری که کام یابی	در دام کس کام یابد بجام
کامش کجا بادی و لیکن	کامی که نشاید باشد کام
زین قد چو تیر الف چو لای	کین زود شود چون لکان و لای
جان دام خدمت درین تو	یک روز تو باز خواهد این دام
که از دمی کام او بکش	دری میباید کام و کام
اند و طبع دام تا ریافت	همواره چنین مثال داد و لای

چون با دست جاش خور
 خورشید جهان از درخشیدن
 لیکن سوی مرد و غرضش
 لیکن جود و عفو و رحمت
 نیست در چو درانی بد آن
 چو ده چو داری طبع در خفا
 پس چو ظاهر گام با بی
 دل را ز جهان باز کشد
 ای پسر جان را که او فرستاد
 بهرام گاه رفت از دوان کو
 از هر چه اندر سرای سیستان
 تا نام و دین عاریت آوردند
 اسلام و دینان تست و عالم
 اسلام و دینان تست و دین
 بنور که چون ازین دینان
 در ملک است گفتن بنام
 آن کوید و سوس و سوس
 این نام است که در لیجان
 زی نام چو تو را نام است

تا چنان خور و با تو ای پسر
 چو سکر و پیچیده و مغز باد
 زهر است چو نفروشد و از لطم
 آغاز کی در و دیگر در انجام
 در چنین گفت لغم با سام
 آرام که این نیست جای آرام
 نه تمام بی اندام و عمر سوزان
 بسیار کشیده است چون تو در
 با طاعت و با چاکران و خدا
 کرم که تو ای درد و آن پسر
 بر دی علم ای ضربه غام بر باد
 تا روزی از اینجا بیرون رفتی
 مانند سر را که میان زبستان
 سبیر است نهاد و جو سبیل
 بر کینه سوی تان سبیل تمام
 از دین و باستان کرام
 هرگز زود و درسی غار کلام
 این است میان سبیر و غلام
 خواهی عویس و سبیر و غلام

ایام

این دیو مرا ز با بر مرده
 که رام شد نه این عزای تار
 دانی که محال است اگر نماند
 دانی که چو اینجا نیست عادت
 یکسکه چو بیرون بیرون میماند
 آگاه و بیاسند داد هر کس
 امروز بیاسند ستار را
 غایتش است از اول کار
 هرگز نیست در عشق سپید
 این علم درین کار کرد پدید
 لیکن کشند علم عادل عدل
 اسرافیه و نیک میزبند
 غره چو دست مستی بهر خانی
 لیکن کینه بد رام کرد کرد
 ای نام بنیان سوی تو قرار
 امروزه و دین خوش کایه
 و تو بیزیر و اگر تو فرود
 از تحت پلین سبیر و کعبه

کسب بدانی لطیف و شام
 باری تو اگر من شوم رام
 ارواح چنین در سر انجام
 روحی که مجرور شد بهت
 این کار با فرستد سر انجام
 سطور بگیرد کوی غلام
 و در صفای او و داد آیت
 تا آخر خبری رسم غلام
 آنکه این ملک آفرید و ابرام
 با آنکه رسول آمد بهت و تمام
 تا وقت نیاید فرزند تمام
 چنانکه نماند بهت نام و تمام
 شت و سبیل و دین و تمام
 شوری و سبیل و دین و تمام
 لیکن تو سبیل و دین و تمام
 فرود آمد بر حق را نه تمام
 کانی که چنین جزو تمام
 بر تحت حجت بدل تمام

براه دین سبقت رفت از ان می یاریم
 چه روزی زنده ره ما گرفتار است
 ازین بیان ستاره بر زمین یاریم
 و گزینش کمال همان شدیم معلوم
 سبقت است و فرد بر فرد و در آن
 یکی زما چو کمال است یکی چو نابین
 سخن علم با کمال و کمال یک
 سخن پیداست ازین دو طرف
 همان ضایع است از این جهت
 بیای تا من و تو هر دو این جهت
 لجاج و گفتار تا سبقت کنیم
 اگر قوی بگردیم تا سبقت
 محمد و علی از خلق بهترند چه بود
 خزان و در خدایند و سرای خدایند
 بنابر سبقت و در دنیا و دین یارند
 ز علم هر که اندم است و هر که
 سبقت چو تو غرض کنشند شاید
 ز بهر تو که می خویشی با کسی
 چه اکبر است و چه ذوال

و دان

و دان قبل که تو گفتی شسته و تروا
 تروا که از این است چاره تروا
 تروا اگر نکند و مشکل کار می
 تو که چون و چرا چون می تروا
 فرد نه بهر چه دادند که با خود
 کمال بی و تو نیکوین چرا خود
 چرا که اگر کمال است ازین شوی
 چرا که با کمال فرزند حقان یعنی
 چرا که با خود و کمال روزی تروا
 چه داد و بزدان را از کمال خود
 و کمال و فرد بر خزان خدا دیدم
 فرد تو از سبقت ز کار چون و
 فرد چرا که کمال را با هر کمال
 سبقت نامق را چرا میراند
 و کمال و سبقت زما و کمال
 و کمال است و بی تو کمال
 اگر هر کمال که سبقت را تو گفتی
 و کمال و سبقت کمال را تروا
 و کمال از فرد و سبقتی چرا تروا

۱۰۰
 ۱۰۱

<p>در چرخ ازین غفلت مراد بدست عالم روشن بای غفلت را باز از آن سپاه شریف و قهرمان بزرگ مردم چارنا خوش شکر یکی نیاید از آن شکر سپه بانه پادشاه دستور بخورد</p>	<p>چرخش حلقه بای سخن بفرمایم بر آوردم بچرخ و بر زرخش بفرمایم از آن که شریف و جواد گوایم شکفت نیست که از دقت و کفایت بجهاد و دود بسیار دانه بسیار روا بود که شکر را سپاه شایم</p>
--	--

ملک

<p>چرخش حلقه بای سخن بفرمایم بر آوردم بچرخ و بر زرخش بفرمایم از آن که شریف و جواد گوایم شکفت نیست که از دقت و کفایت بجهاد و دود بسیار دانه بسیار روا بود که شکر را سپاه شایم</p>	<p>چرخش حلقه بای سخن بفرمایم بر آوردم بچرخ و بر زرخش بفرمایم از آن که شریف و جواد گوایم شکفت نیست که از دقت و کفایت بجهاد و دود بسیار دانه بسیار روا بود که شکر را سپاه شایم</p>
--	--

۱۰۶

چو دنیا را بهین دادی حال دست شوی عجب	ترا هم کم ناید تا بهین دنیا می جوی
بهینش منتش کردن به بند دوستی از سر	ترا دیدی شد و رنج بهستم خورستم منت
که تا راه می روزی تا عایدان ظاهر	درین برده کن ظاهر مگر آرام و خور
در کوهی خطی بروی کشید به دستم	او کوهی به ساری باستانی روی
بچه در بهر ظاهر بچم در بهر دستم	ناید با تو بر ظاهر بروی خطی
ز بهر کج گاید را نه خواهم چون بوی	ز بهر کج گاید با تو خطی بوی
بسی بهر سوی دانا ز سر در ظاهر	ز بهر کج جی اصل تو بوی بود زرا
و من بهر ستم نه دوستی گرفتن در کج	کن دست تو بهر شش شش بوی
او هر کج بهر اندر کج با کسی مد	کد با کسی از بهر شش شش بوی

خیره کن دست چشتم	کرستم با دل حکیم
بیدار دشت بادل و ششتم	ز بهر کج بهر شش شش
از رنج در نظر و ششتم	بیران و شش شش بوی
اندر فراق زلفک ششتم	ز بهر کج بر کج ششتم
ایده ن چو نونی چشتم	باز نه و شش شش بوی
کز ماضی چو خفته بر دستم	ز بهر کج چشتم بوی
پندی می دهنده بهر ششتم	بل رود و شش شش بوی
بریدن و شش شش بوی	است این و مرغ و شش
ظن چون بری کسان ششتم	بسی کن ز بهر کج بوی

در کج

در سبکی لایح لایح سبکی	خوشه کشت بیکل سبکی
در شکر زان بهر ششتم	بر کرد ازین شده بهر ششتم
از دیدن در کرد آتشش	در کشته است کج بوی
باز کج است این ششتم	امروز کد تا بهر ششتم
امروزه پاکیزه زمین برود	آن طعمای خوش بوی
یکشنبه ششتم	در مجلس بیکل سبکی
آزاده این و آن بکدر ازین	کفنی کد از آزاده ششتم
آهو خجیل ز مرکب رها	طافد شش شش بوی
والکون تذرو این کی ناز	کز عارضین شش شش بوی
والکون دشت دهر و کج ششتم	کوی دشت و دشت بوی
ز یکنه کرد با من باز بیا	بیکل دشت از صفای ششتم
والکون بچش شش شش	بر کرد و از دشت ششتم
نزد شش از لولک و ششتم	در کج رسم و ششتم
باز نه تیج دنیا بس شش	بر بهر شش و زرم و ششتم
سلطان بس بر شش شش	فرط و شش شش
سسته از خدای دهر شش	نیز بس بر اولی ششتم
از جوی باز نه و شش	آن بوی کد از ششتم
مجلس بفرموده او شش	بر کرد و از شش شش
خوشید شش و شش	لا رساک و شش شش

طرحه که در دره سر بکانت	میریس کرده اند مجامع
مستور گشته ز اول لیل	نوع رسول سن و نخستیم
فرم پس آید در ده چرخ	بر مذبح امام سیاهیم
بر حبال احمد شاید که	لغت میکند طالعیم
که دلیل آفرین ندای هرگز	حجالت چه کند که لغزیم
از جان پاک رفتن بعلین	وز صبر نهاده بجهنیم
عاید اگر در حسم بر ندایم	لا طلع در شکست بنایم
سقط اگر رجعت باندایم	عشری طمان بریش زخیم
باز دست پیش طاعت بنایم	زیراک ترجمان طوایم
که با صی مثل کسی کرده	لغزشت باد از در غزیم
چون من سخن باین سخن	آفاق و انفس آید سواریم
نفسم که بگویم و دل که آید	بدره ندایم شایم
زیراک که بر کفست بخت	از دونهاده از دونهانیم
زی جوهر لوی اگر بکشت	این جوهر کفیت خود دیم
ز نام بقتل صافی گاندین	بر سیرت مبارز صفیم
نزدیکه قاتل کس النعم	و نذر گوی جابل غلیم
از من جوهر شیر مردم بکشد	ساق سخن بشنو که سلیم
افسانه من چون بیک	کوئی که من بکین و با حلیم
بر من گذر لی که بکلام	مشهور تر از در بر زیم

شده خبر زد ز روی	که چه نام تیغ و تبر زیم
دل ز افعال این زمانه غاشم	زایان بقل و فصل از بر آیم
تا هیچ خبر ندید مرا که بود دل	عیم که بیک کسی تا کبیم
کاهی ز در عشق بر خوب جان	کاهی ز حرص مال بی کیم
نهال دشت که می خستند باد	ز غم دشت که می خستند باد
وقت غم ازین بیدار زان شد درم	وقت مبارک شد بیدار کی شد
وین سبب دوان دور و درشت	دیدن سپید سار درین سبب
بند آیم که در هر کاه من شده	تا خود ستور را بر او راچیم
کجاست کاه دشت مرا زیندگی	که خوب مال با زوکی بیدیم
و زینج روزگار جو جامه ستوده	کجاست بانا بدریا میباشیم
لغزش که داد و بیام زد و در	چون بکریستم ز عا در لایم
صد بندگی شاه بایست کردم	از مهر کیم سپید لایم و کاه
بجزینج دور و خیر نباشد کاه	ز لیس که سوی او باید خفایم
و ز مال شاه و میر جو فسیلیم	ری اول طبعان و عا در لایم
لغزش که داد و بیام زد و در	زیراک که لایم و دل بر خایم
کفشد شاه و بکش که رستی ز جوهر	تا سنا و کشت جام اندر خایم
لغزش چنان سنان عا بود که بکشت	که دست فقر و جمل جمل بکشت
تا چون بقل و قیل سقا کشت	از عرصه سال سنان خایم

ختم چو زده بود بر مال و زود خفا	ای که کار باز می جست و شدم
از شاه زنی خفته جان بود در قفس	کزیم سرور دین از دامنم
که هست پشیمان رود اما سر زان را	من زو جان رسیده بگردانم
چون غم را کرد جگر ماندم بجز کزانه	ز یاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
فریاد غم ز جفا و دنا کی بود	چون در حرم و قصر اقامه بودی شدم
دانی که چون شدم چه زود جان	ناگاه با فرشتگان آشفتم
بر جان من چه طور اقام جهان قفا	لیلا سرا بودم و شمس لعل شدم
نام بزرگ اقام زمان بطلان کمال	من از زمین چه زهره به در سلاله شدم
دنیای قهر و جنت من می رود گشته	از بهر آفرینش دنیا را دادم شدم
فرعون روزگار زین کینه می گشت	چون من بعلم در کتب بر می شدم
اعمالی اولیای حسنا می گشته شد	چون اولیای اودا من او کی شدم
ای اقی ز جمل عدوی رسول گشت	چون من از جهالت شرفی شدم
که گفت از رسول علی خلق را و می	سوی شما سزای مسا و آخر شدم
و رکعتی در سجده و نماز مصطفی	چون زنی شما سزای حقا و حکام شدم
علم می گشتند بدین بگوشت قر	فرتم به انور شیت آل عیال شدم
از بهر این رفاه نه برانده شدم	تا رسول حق بجهت رسو شدم
سعد و شرف بدین صفا بود غلب	من بر زمین کنون بمان شدم
شکر آسمان را که بجان فضل او	بر جان و مال شیت فرما رو شدم
تا بر طاعت جهان روحانتم	نزدیک سران ز درم جاشدم

بیت

ز پیش من خفا بجهان پنهانم	زان پس نیز به مجلس باد و خفا
احرار و دوله رضای چو شدم	چون بر کزانه علی المرتضی شدم
احمد لوی خلیش علی را سپردم	من ز بران بزرگ مبارکی شدم

از سر به این کیود طارم	بر گرد دشت و دشت باز شدم
زیر ملک و درو خزان بر شدم	بر دشت بشت سبزه بر شدم
گشت آب برانند و گزاف شدم	گشت هوای صاف بر شدم
در کشت شمشیر گلین زد	دادم است بسیر کشت شدم
در طبل را گشته شد زید	بر لب غراب چرخه بر شدم
چون باد غزان تاخت دیش	زور کشت لاله را دم شدم
در درد چه گشت زرد و پر کرد	ز سار برنج و سیب ازین شدم
پوشیده لباس فرزد و کن	بر نام لاله جرج غلتم
آن نازک چو خلق سحراب	دان آبگر چو پنج رستم
برود غزان زلف و دلق	سینه ز جهان جال شدم
وز جمل و چون خورشید خداد	بر تارک ز کس نشدم
بین دو همیشه رسم گیتی	فا دیش علم است و تکر شدم
که فرم زید و عسکر و کلین	له غلین زید و عسکر و کلین
چون ملک ازین جهان برود	کاین نظم از ان گوشت عالم
دورم و بلند و چتر ارند	دوبخت و قشور و سخت عالم

در غنای کی ب ن مینش	بر تیره کی بشیر نیغم
این در خور غنای خواندن	دان از در غنای خواندن
در قول کی خوشی نرسد	در جان کی چه نوم نرسد
این ناخوشی خوار چو نرسد	دان خوشی نرسد چو نرسد
بسیار نگو هر چه گوئی	با غنای دل و دانه
ناخوشی سخن نبوی مروت	خوشی نیست خور که در دم
کمال طبع از دغای جلال	هر چند که پیش مقدم
زیراک اگر چه بر سرش	از دود سیاه نماند
رود شکار چه غای	هر چند که نرسد به آدم
زیراک ز غنای خدمت آدم	با غنای نماند با چو نرسد
خاربت ز غنای نشت غنای	خوار خوشی چه دست کرم
کس چه پیش نیست هر چند	با دینش بود بنام مرم
وند ز غنای سول کی بود	بسیار و بار او چو نرسد
وز غنای رکن و سباز	کس را نماند چه با نرسد
این بود همیشه کس کس	شادیش نم هست شکر نرسد
کردار در غنای روزگار	کفار هر چه نرسد غنای
وز غنای بدین به فعل نرسد	اندر دل و هر روز نرسد
زیراک که بجهان نرسد	بسیار در دغای نرسد
این پیش بقراری نرسد	اقفا ده برین نرسد

این

زین تا حق شب از نرسد	چون از نرسد نرسد
آواز نرسد دهد نرسد	کین کار نرسد نرسد
رازی است که نرسد نرسد	با نرسد نرسد نرسد
کلان را نرسد نرسد	کلان نرسد نرسد
دان را نرسد نرسد	از غنای دل و دانه
دان بر دجهان شیطان	از جان رسول حق نام
ای فردو محیط بر دغای	آن نور لطیف این نرسد
هر قدر دغای خود نرسد	مرحمت نرسد نرسد

ای بارش که نرسد	من فضل تر نرسد
زیراک هر ز غنای نرسد	هر مشرک نرسد نرسد
هر کس نرسد نرسد	صد شکر ترا نرسد
توفیق دهم در نرسد	هر نرسد نرسد
را نرسد نرسد نرسد	دانی که نرسد نرسد
دانی که نرسد نرسد	نرسد نرسد نرسد
بی خواره هر نرسد نرسد	بی نرسد نرسد نرسد
از نرسد نرسد	بچاره دانه نرسد
زیراک که نرسد نرسد	زی نرسد نرسد
در دغای رسول نرسد	بر محنت پای نرسد

زین کرم کاو پی فارم	تا دوی بر و خوش
بر کز دهم من عارم	با این رسته ستر کرده
فرای غریب خوشوارم	هر چند کز خوشتر خوشوارم
در دیده که ز غماخه عوارم	زین غماخه چو خاکستریارم
یار بپوست زینسارم	زین یک دم لک ز کرم
من بار تو بودی میسارم	ای یار غنیده رود و دود
با من چو غنچه که بوسه یارم	ستی دوست مست خوشوارم
من با تو شتر در قطارم	رود قطار خوشتر از برارم
بر کب خوش سخن سوارم	من کوه سوار ای بهشت کارم
با قول چه در سنا هوارم	من کوه قفا به پیش کارم
در خانه خویش شسته یارم	من کوه باغ شسته یارم
زنها رده بکر ز یارم	کرم سبزه می تو آیم
بار تو کشد بزر یارم	من بار سنا هم از تو ببارم
من بپشت بزر یارم	از بر خوی رفیق چون
بپشت نهادن و انگارم	کرم و کرد رسته چون
با عاقل و بزم بر د یارم	با جاهل و بزم و در شرم
سندیش کرم خوشوارم	تا تو بنفش مرا سنا دای
من بپشت ازین بپشت یارم	آنگاه مرا سنا کرم
در سر کشتی منست شکارم	کرم طوی تو رستم

یاغور

با عذر ندارم بشتا لی	بر حسبم بعد در کلام
با کت زخمشها زانم	بچون زهر اما از ارم
تا بد سر کرم در کت ارم	نه دوش در دوش در قطارم
لاقی نزد من بدین فضایل	زیرا ای بخت خود سارم
بر من تبارش ز خوشیش	حق قضا این کد ارم
زیرا جهان چه این دنا	کچند گفته به سکارم
من خفته بجهل و او هر بود	با ناز گرفته در کت ارم
که و حده باغ هر کار داد	که با بدشت تو سبارم
رویم بگل و گلک نبات	چون دید که قند عارم
امروز من شریف من	این قامت خفته ز ارم
آخو ز کرم به دید تو	پنداشتی کمن چارم
اینچرخ بهی کشیده خوشتر	چون کشته سوی عارم
آخو ز قوی کت ایدم	امروز ز صیف سوکارم
بر روی چو زرد شقیق	بر فرق چو شیر کت عارم
زان می که بدان زمان خوش	امروز به کت عارم
چون سپردت بچرخ را بدیدم	که کوه ترند و خفا سارم
بیدار شدم ز خواب طبع	بیدارم کرد کرم کارم
بزودم دود ز غنچه	از چشم ز من بر عارم
بستر دم کردی خنای	از عارض روی و عارم

بر کدهم چهل و گری را	از چو زار چو سپارم
تا رسته شوم ز مهر داد	بسیاری بود کارزارم
مخارام عصر گشتم	چون طاعت دین شد عبادارم
الکون چو ز مشکلی بگری	سره جرم و زنج سخا دارم
کو شمشیر شد دست یار	از حق و یقین در انتظارم
زین پس گشت نظر بر کار	نه باز و نه بوز و زلزلتم
آگاه بنا رو بود و چو را	یکسر تار و افشارم
و اسرو ز منی بکشد خنجر	هم اهل زمین و هم بنادرم
آنکه بشل سفال بودم	و اکنون بچشم ز غبارم
بر خیز و بیازای از این دکه	بر قول نهاری استوارم
زین بصر ز پیش آرایش	بر خوان و دبار یادگارم

ای سست سرو تن با ویران	حج کرده چو مردان گشته ایم
افزون ز بهر سال بر کردی	وادی لم و هیچ نشدی لم
بسیار بدین و بد آن بکشت	که با حسن عبادی منم بزم
تا بکشد الکون ز تو کلاه	شدیش بدو علی الکون ز عالم
افسوس نباید ترا ازین کار	بر خوشی این کار نامدارم
از در دیوانه به شو و کس	که سر کده و کلاه دارم
کم چنگ و چانه و ترا زد	هرگز نشود با این آسارم

اولین

بر خوشی این کار نامدارم	آن نیت لبوی خدایم
از یاد فراز آمد بدمش	از مال عوامی چه با دویم
زین کار که کوهی بر دین	بر خوشی این کار نامدارم
بیدار شد از خواب سیل و برف	تیر و کمانی و مردم
بقیلت ترا دیو یا کلیس	بفرود خنجر منم
کوئی که بود اندر دم و لکن	از دور نیاید دورا تم
در خوشستان چنان گمان	کان میوست و شتابم
از سیم طرازی مشو بکله	ما بر چنین شد و زهریم
بر راه بدین اندرین بودا	زین هم به جوی پست و برانم
کردا می ای پور تو به پای	کردن ز کمانت همچو آدم
که رسیده از آثار عیان	از تو به برون تو بر طارم
کوشت و رحمت گردید خوا	از علم بر او ز بر علم
سر تنم عمل را نیم به از علم	زیرا که زوید تحملم
او چینه از استان منم	بنا رستی است تحت حکم
آزاد توانی تو دید هرگز	با خا طرا تا کجاست چشمم
شود دست بدو از زن و عباد	زین لراه کوک شیانم
علم است جسم ندید هرگز	که علم به عالم خرد جسم
آید بدلم که کلاه این	بر طکت لغاف و ملک جسم
همان دجری حوا قرص را دید	با قیصر و فان اسید دلم

دشمنم بود کسی که	گشت با کرام او کرم
بر من مقدم شد اوت	با حکمت نیک بود مقدم
این دهر چشت و کلاه	این منق سفر جلا و محکم
رو یا ز حجاب قدری	اوجهره نیک است و دهر فایم
او را در بر ریشیانی	زین ی بوم بار من و فایم
ای کشند ترا من در غم	کرم است تخت زنی لبیم
کو تو یزیری ز من نصرت	از یار برای بکرم و غنیم

ای عجب دشن تو خودم	خیره کو چون کم از دستم
دشمن من این تن به دستم	کود کرده دامن بر دامن
دایم از دین به شمس بدستم	زده نشود خالی بر این دستم
جاسد بد رند از اعدا و کرم	جاسد استش بد ریدند و خودم
این خلقی جام مرا نصرت	داشت دین زندان و کرم
کوفتم عاشق بیدل چرا	مانده بسجا اندر پیشم
نیت جز از روی دل بیکم	خوش خوشی پرچم و جفا کرم
چشم من اینفل بجا است	من سر ازین چه بفل کرم
در طر و لبش دین چندان	دامن بردان بکر بر دامن
کودکس کردم از بند چهل	طاعتش آرد کند کرم
آنگاه حواسش غش کرد	از غلبه تاش چهل امیرم

قال

تا تن من گشت به بر است	دیده گشت است به بر دهنم
چهره منق پر از صفتی	از بساد و خیزد و رستم
به لب من افتد آن جهان	دل سخن گشت است دستم
کرم لبیم و زردین جفا	بر سر هر دین ازین فایم
عالم دافلاک سیر زردی	پیشین او یکی از دهنم
آتش از آسمان روی و کرم	آتش می آید ترا دستم
روزن علم است ز باطنی	غیر زنده کوش برین دهنم
سجده است ذل تو بدین	بر کرم و طاعت پیرا کرم
در سر جابل بسین تاج خرم	چشم زده دست پای ظلم
مردی ز کجین تا بچم	در نه چنیم که طبعم ز دهنم
کدام دشت می چون شنیدم	دبران شده کوش از دستم
شاید انده شود حال	بر کرمی برود و بر دهنم
نیت آن من که سوط	کار گشت بر زده و دهنم
جیح مرا سینه بود چون	ایزدادار بود دهنم
کدام دین بدی گشت	بس که تواند گشت دهنم
کرم از جانم بر من شد	علم و دهر کرد دهنم
کرم زمان عهدم بکرم	عهد خداوند زمان گشت
روی خدا و دل عالم عدل	کاشکش طاعت را دهنم
آنکه چو کلام ناسرین	فرخ و ناز و زشت و دهنم

خلق برنج است من از نوا	هم چو لکسم بکند ساکم
خلق بر انگشت یار دل خیز	جز بگو قد قامت مؤدوم
سودا معقول بدست خود	از شیر طاعت ای چشم
سوزان سوزانم در چشمت	لیکن در باغ خرد سوزم
کوئی از خلق خدا چه بگوید	زشت نشایدت بهرین چشم
روشن و گنبد بهر چشم	وینان کفاره و من رستم
از خلق دین با کیم نیست	رام بس بودی رستم
لشتم از گلشن دوست من	از دل بر طاعت در گشتم
دور نظر سودا خرم و دامن	بر طاعتی این گشتم
شست و دوش از لعل کبودی	رو ز دشتان و غلظت دوشم
چشم می دارم همواره	کی بود از لکشمش رستم
ناروفا فی نه سلاک	فصل ازین است رفر سودم

این چه خلق و چه داری	کز تو کس را می ندیم شرم و بیم
راست گردند اینها کیستند	بر کئی زمینها کون پر لکشم
وان بهشتی با فرانی آسمان	نیست از بهر اینها ای چشم
ز لک زمینها خودی بایست	در بهر نیل نیستیم از چشم
بر لب چاه حق قد است	کس نمیگوید رنج وین چشم
کس نمیگوید رنج و سبیل	روی زمین عین نهادیم

از

از دولت نیند از نوا	تو خدا یام علی سیم
ای سیم ازت قوت خیز	سر مرا از کرم سلطان سیم
من گویم تو قدیم و محمدی	کافیه دست گشت اقدیم
ناده و زاینده چون گوید	هر دو بند دست را سیم
و سیم به ناز بنهر است	سر مرا از دست دود جهان سیم
تو سزائی که به اری سینه	اندین بهر چو بر لکشم
سر مرا از دست زهر دین است	وین سوی سر من سیم
در طریقیان دست این رخ	بجو در دروغ زقوم و چون
هر کرا محنت زجا ویدی بود	محنت او محنتی به سیم
کرنایه سپهر سیم هر کیم	در ناست خط در کوشم
دام دویست از کیم بیاویر	سر ترا دستا رنجش و لکشم
من زهر در چشم چون زهر	تو زمین اندی چشم از بهر
از دروغ است در جانم دروغ	در ستم است رستم سیم
چند کوی و کج نه مدت می	چرا تا سوجودی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن محوی	تا نمائی در عین لایه دیم
در ره عمری گشتا بان روزی	ای را در کورستی کوشیم
میردی هموار و کوی ای	در سبیل کوی این است سیم
چشم داری ماه و ماه تو	تا بمانی از چشمی سیم
سرک سیم و آک	من چنین تا دان ندیم

سال سخی کون بدو	کشتی خواست می را به قیام
چو بر پیوستیم خود کن	ای سستگر برتن چو به پیوستیم
بر تن تمام است جان و کرم	باز یاد داد نام ای پیغم
ز انعام اندیش کاشنا پیغم	با رعیت ام ایبر کسم ز پیغم
از کید و دست محبت این پیغم	از امان خلق عالم پیغم

از من برسد غلغله	چون دید صفی و مشکله
کرد در من بر سر	کشتن ز نسیم و زیارم
نیز عارض سپهرش این	شاید که کند کشته شادام
نشاخت مرا هر یک این	زیرا که چنین ندید با برام
و ز طاعت من زمان برآ	شست آن هر صورت و نام
که گویش آن جان نگار	ترسم که نثار و بهترام
با چو زمانه به سحریت	بر سر نهادم و نثارم
زین دیو چو جان نکر	زیرا که نیاید او بهارم
بر دوش انداخته سحر	جز برتن و بیکر از ارم
کا خورشید کشته ماه	این صبر تربیتی عذارم
آن صدف است و من به	مانده در صف بهوارم
چون در تمام کردم	این تیره صدف به پیوارم
جز علم و عمل به نورم	تا بهت دین صحن حصارم

نیارند ارم از زمانه	بسیارش می خسته و کز ارم
تا روی بوی من بسیار	من روی بوی او بسیار
در دست ایبر کشته پیغم	بر روی می چیدان
هرگز نشود بکام دشمن	تا برتن خویش کامکارم
ز غلت سبج ناسه	مالیده کند بر پیوارم
بر لب معانی و معالی	در دست مناظره سوارم
چون عمل برم بگو خصمان	کرا بخوند در غضبم
چشم چلی سکار شکل	و رجه و چرا چون نگارم
بر سر تال مصطفی	ایستاده را افعالم
نزدیکه سخن خلق از بر	بهر از چنین دلیل و حادام
ای جاسوس صحران	چندین بخت و کارزارم
تو چاکر مرداو و امی	من شیعت مرد و دودارم
بخت نبود تا محاسن	آن به دکن چو تو حادام
و اکنون که شدی ز عالم	کیم بر کیمی سرافزارم
از دور که کنی سوی من	کوئی که بکشد از زنده ارم
ظان شده ای کس بکام	در مانده و خوار و بی نام
دکوه بود قرار کوهر	نیز است کوه در قوارم
چو تا که لغار در سیر	من نیز همان کون انبارم
هر چند که بر فتنه یارم	در مانده خلق رو نگارم

من شکر خدا را بخت	با طاعت تن میگذارد
باری نه چون سحر دنیا	سر پر ز سحر و پیر غلام
شاید که ز بهر خویش دورم	تا نیست سوی امیر بدارم
زیر که برست علم و حکمت	امروز ندیم و غلبه
که گشت نه بخت خانام	حکمت برست در کارم
شاید که اندم نقایه	چون سوی خیاره نامدارم
که تو بشارت خود را	من مغر که بر تبارم
اشعار پارس و تازی	بر خوان و دیار یا دگارم
ای آنکه چهار بار کوئی	من با تو بدین خلاف دارم
از چو چه بهتر به چشم	بهتر زنده باشد این بیادارم
ای بار خسته خلق کبر	باقت بود در حق شمارم
من شفیقت جدر تو	این بیک گشت برار کارم
من رانده ز خانان	ببین بخت عدد و دودارم

اگر بر تن خویش سار بود	سلاطین سی چون کنی غیرم
اسیرم کرد این ستار کوی	چو این از زو جوی تن گشتم
تاج و سر بر نه تا شکر	مرا علم و دین است تاج و سر
چو در جان داسوی خود	نه دی بنسید و نه آفای بود
چو کار است چشایم	که هر چه چشم نخواهد منیرم

بچشم ندارد و خط سیر	بچشم خود مست ابرم
از بین بخت کاین مغر و اندر	بچش درون بخت کو بصرم
عقیده است اگر در شیرین	امیری کس بر دل اختیارم
بزد و بکس نیست بر بخت	اگر زاده من بدستگیرم
بجاه و شقی در ششم چو بر	بهنگام نرمی چه نرمی برم
چو من دست خویش از ملک	فرمانی از ان و از بر جانم
زمن تا کسی بخت خوش بود	از ان و باز مثل بر دارم
نه کردن چه بر نام من تا به	فاخته اند این خیر دهرم
من از پاک فرزند از او کلام	بگفتم که شاید برین ابرم
ندم چرا این عجب سرخسین	که بر عهد معود و ز غدارم
وزان که بخت دل مرد دانا	که زیست روشن بکارم
از بر انظیر همی کس ناید	که بر دای آن رهبری نظارم
کند و رهبری که در دهان	سراپین قبل با خاندانم
و را مرد زاده است بر خیر	و کار او شرم است بر میرم
نه که اسی مانده در چاه تاری	که برستان سبب در دینم
نه بر خرم آنکه از نام زمان	سوی عاقلان خرم نامم
چو من بر بیان دست ملک	خردمند کردن نه از کارم
چو تر سخن را هم بر حجت	نفاذ خود تا صبی پیشم

باز در سال پراگم که در آن
 در بدین مریز از افریقا
 چه عجب گزند دیدم اردن
 مر مرا نام نهادند که سلطان
 همچو خوشبختی در سینه
 نو گزند دولت از این جهان
 کان نام سخن حالت کان
 کرد از کشتن غریب است
 از ره در این کجاست گشتن
 مر از کوی هیچ بران نامی
 چو با کادو غم صحبت
 بالووی که بخندد که بخت
 از غم آلودی از سر خند
 خسته از چندی خردی
 فرد نیز با نام من بدین
 تازه در روز عکس از آن
 که باد تو که من خور بار
 چون چند بشم از این
 دی داشت از سر تو که

چون دانم بهر چه نزد اهل کربلا
عقل بسته و بن بسته و کلام
مرز نش چون نظم من در سینه
نیمت من چو سیلان کلام
الفرغ من اثر ضبط تو تمام
لایزال من خورشید فدا نام
تا من ببرد خورشید سیاهام
از تن حیره درین کسب کردم
از یاد در زیر غلغله غایت جان
چو لایم که از دیو کربلا نام
کو توئی که لا کا و ده خود
چون نیم چون در نجست نام
خود من امروز بدل خست
چو جزو دست و خست کربلا
چون روم نیز لا رفته نام
کا و پوشیده شده و انکار
نمود فردا جز باد در انام
ازین لایله ساخته پردام
رفعی ظل امروز جو کلام

ای

کوسن نام که چو دیا چه تو دود
 نرین بسم باز که بر یه چو
 اندرین غارت ستم دوم دوش
 چون ترسم که ستم با یی و دگر
 که بدندان که بکمان خور و خور
 خیزم آهون چو ازین راز و دگر
 چشتر زلف ازین عامه کجا
 هر چه دامن که بر ستم شود
 بد نیل کرده و بچشم تو
 بکنم هر چه بد ارم که در دست
 حق هر کس که از اری که کند
 نروم بر نیس پیش رمان
 حق نشناست هر که زد و کجا
 که چنین که چنین این سخن
 هر که از اری نفس میخیزد
 جذیر سی که بگوئی چو بار
 کوسمان با ران یی و دگر
 که زنی شیفش نشان شود
 که یاد کردین کسی دیگر

چو کمر از روز خیمه خفا
چون برون از غما و در غما
چون ستوان کمر لوگش زان
سد خوشش با دهم و در غما
نعلمش به بر بند ازین و در غما
گرد و درید از جبار غما
طاعت خوشش هم از روز غما
خیزد بر خوشین از روز غما
لبینش گرد ازین و در غما
ظلم آنچه از غما
کسلافی ازین و در غما
گرد و در غما
چشم در غما
چشم دارم ازین و در غما
توانم زینش زین و در غما
چون برون ازین و در غما
من غما
چشم غما
ما بعد ازین و در غما

خشم که فلک را بکشد و چون بر سگ من تا کوی دل که ترا پیش سلطان رسانم مسدود است مرا عدل از از دست سلطان نکست نه بر من شکست ای چشم روشن از چشم ناله شکست شکست کشتن درم غرق اندام خرم ایرانی بر نصرت عدل و جهان تو کس از این جز من بهستان نیست تو خیره بر من همچو بر فردا تو ز غبار دخترم بجز در حدیث	که گویا بر پیشانی که گویا بر پیشانی لکن ایضا فلک و بد چشم خشم نیست بر تو و بر سلطان من به نیکوستان نه جز او را چه تو حجت نیست بر نکست و قفس خویش هر چه هیچ نیست سر بر اندام من اسیر غلبه غرق عدل تو و چون که است حکمت در دیوه و زین قبل من من بچاره کس از عدل و جهان
--	---

که برین آمدن من در او را نمی یابم نه همین دست شخصیت دو سال بیکسان چهره و بیکان هر چه از به اینم نیست از کسی بر سر کشته با این من چو به چون خود نه از غل تو دان من بیکان شو اگر از از من دور بر کس من سلطان	من چو ناوان بر در چری ایچو که بل کی چادر شرم که بر اندم بر سرم چو می رود دشمنان را این شکست من بهی ای به نیکو چون کمان نفس من از غل چون تو تا بهی طبع من چون من ای امید چون بسم
--	---

و زبیر آنکه در دست بندم است دستار در حسن آل برکت چون مرا دست کشی ز سبک سجود چو نه از هر چه بود گودلم نیز سوی هر چه بود عابدین مرا ز نماز می بود چون بخوابم چو درین برکت بزرگشده یزدان و ناکو	کز پیشم بالکست دست نشنا جز به نشان دود چو کز کوا بر کشیده نه با لاله چو درخت گودم نقاید از هرگز بر روز جهانی نوا در خور لعنت دلفریز سرافق کز کودی بر زمین دست آفرین بار در دست نیم رحمت کوا تا دم هرگز نکرده ز کجا هم گودم
کوتاهی که چرخ گودان دم آبجو در من گودان بهر چون من برم جهان تا ز چرخ شکل چرخ آید مست و شمع تا می بر من زانکه بگذرد از دم خوار گشت بهر جهان چون جهان بخورد و خاک چون دلوگون شد بهر حال حسن و جوی و رنگ و دامن شیر عریان بود اکنون دنیا	چون نه تو دیکری سر و کرا یا چنین بد مهر ما درم گودان بر من و دلس مرا درم رومنب اردو بر من و خاطر تا می من بر زمانه بگذرد بلکه رنگ از اندازی با دم باو رستاید که من آن با هم گرفت و دیکر کج هر عفرم با کشت و کفر ضما جود مرا سر زبانت بودم اکنون جود مرا

تا زه اکنون چون دی نیکو دشتم سال بود و نصیر من دروغ و زرق آورده بیش من بنشین و نیکو مر تها بهر طرح جانی خفا مر ششمارا ز کوا ای خفا گودا یا بسید از دهن گاف هر سوی یار و رفیق و دهر تا تو گفتی دیگر استلدم من ده او نیز هرگز نیکو علم و توحید بهت باه خورم کوا عاقل و غفلت دهر حیدر زوار باشد بر سر گشت باید نیکو ای خفا نیز عریان کوا خوشی با کوا ان بهشت و جهاد نیتا سر و زو نه و خفا تا ز سوده خیره خیر و خفا و آن سیکوید که من به خفا	لا بد بودم از نشان و خوب آن سبب مغرور بر سر او شوم کز نادانیا بهیچ انداز آن کست با من که با تو کوا فعلای او زمین بر خور ای مسلمان دنیا گود با شکار حسرت استلدم این جهان بودای بهر کوا رفتم با تو تا رگی بسی نیز پای خوشی بهر دوا کجا جان بر من می خور کشید نیز ازین عالم تبا شد افسر عالم امام روزگار فرا و برادر کوا دشمن ایزد است که نام دشمنی و ز حال عالم نادان کوا بهیچ با دیکر و بهیچ کوا کار عادت است ازین تفت آن سیکوید که مسلمان بودا
--	--

ایست که بداند سبب فغان	دانش که بداند طافی بر جان
که بجز به کسرا بر کزاف	همچو پیشان لا محارم
مر مرا بر راه غیر نشان	شاعرم شناس از خفا
چند پرس بر طوطی کز	بر طوطی وقت غنیمت
چون سوزی معرو فوج	کسوی منت لست
ای قین تیر کز شرفی	بست کردونی و غیره کردونی
نیز بست سبب فغان	بست کردون دون نمود کردون
آنکه شریف است بهر دون	از راه بخت استخوان
کو شرفی و بهتر است دون	چون تو بر خون تو بر خون
بلکه کجاست زین شرف	نیز بست با کسرا کل سون
تن صدفی لب و دندان	جانت بر درو جو و لاله کنون
مارون از غم سبب فغان	گرمای موزی ای بر قوی ماندن
نیز بد دیوی و فرشتی	سوی مزد مردم است مایه نون
راه تو زنی خردش برود	خواهی ایدون گوی و غوغای
دور و فرشته کمال	دیو معیان رسته و فرشته نون

داو کز ان نام نیکه	فصل ترازل و شریک
چند جانی که بدست	عجب است بر زمان چون کس
هر کوی گفت این را که	مشتون چو بقول عاشق
تو شد و دلیران زمان	لی شده ای خرد زمان
دل بستن ای بر خوان	چشم تو چو زو زو
کو هر دین چون درین	روزن و هر دین
روزن بر خون چو	راه نابد بوی که
سنگر سوی حرام	تا زود و زو سوی
تو یکن از هر دین	جانت چو بر است
زنده و بایند زنده	ایزد سبب فغان
هر کوی را بایند	قدح چو از دست
زنده و بایند زنده	کو چو کالندون
زنده و زما ای	سوی چو بر نیز سوی
بل که زنده و	نیز کجاست
زنده و بایند	تو به کجاست
هر کوی را بایند	زنده و بایند
مردم از راه	خلق نمانی
آب طهارت	آن پیر پی
درد من پاک	درد من پاک

<p> اهل سخا و مروت است سوی خود که لبون زند و گدازد و سبک که تو یا سوزی ای بسکه که بریز است ز زردی بگر نیل که از ره رخسار گفته دانا چه ماه تو نغز و ناز فضل طبعی که نیاید بهر فضل سخن که شانه که گدازد طبع تو ای حجت تو ای دین چون دولت از رخ شد بیکان </p>	<p> معنی باشد سخن بدین سخن چون سخن خوش است سخن خوار شود سوی تو فزاد تا تو چون سخن خوب خوش نامد چون بکمال اعلی رسیده زان گفته دانا چه ماه تو نغز و ناز که بر زردی است طبع خوش فضل مایل حجت تا دین و در ای دل که برست بهین پس جو فرید و بی تو چه سخن </p>
<p> ای ستمگر فلک ای ستمگر ز م کرد ستم و زردی ای ستمگر زرد و گدازد عاریت و ستم این دانا من زهر است تو ای ستمگر من دل زهر است تو ای ستمگر زن جا و دست جهان را رزق از زبانی تو </p>	<p> چون گوئی که چو افتاد ترا تقدیر کردی که بگو ستمگر بپوشد عیار از خود در پیش تو ظلم این ستمگر که طاعت تیغ است که سخن تو دل طاعت زهر است زن خود را و زهر را که آرد و از ستمگر </p>

<p> مهر برین بسجاده فروزانی چون می برده برین روی صحبت این زن به گهر بدخواه صحبت او محروم ده زبیرا طبع جانست که نه که بگوین سر را بر سر این زن که گدازد خوی او ای بسکه ازین کردن غایب است جهان و نگاه امروز زین که بگوین بخراسان دانا و ستمگر ملق را بخرج فروخت می بانی خوشنیت دارد چه احوال می بینی زین غفلان فرج چو می بانی این نشان باو خدا بدین چون طبع داری از دین دل بیزه چو نیکو گدازد انجمان معدن رنج است معدن نور برین کعبه است که لب سبکی اندر فلک عالم </p>	<p> ای بسکه کو تو چنانچه می کرد پس چو می که نایب است چوین که بودی تو بیزی سبکی بر زده دانا محروم زبیرا کج خارون بدی بسکه ناز شفت پیش گذشت بهین نفوذ شد بهر زردی و بد زان نازد بهر باغ و گدازد بر سر خلق خدا کند این که در دست از دین و دانا خیره برشت و گدازد خس نماند بهر بر سر که بر سبک بر گدازد باد این محروم با دین بشکند زلفه بود سبک که جهان سبک است و بد نور سبکی دی و بدی که چه باقی است بر زده بر سر کفن می و دانا </p>
---	---

تو را این گنج بدویش نماند	جز که از جمل نظام مستی کلان
سکن شخصیت از ملک سلیمان	جاست راهبر ازین بیت کی
اندین پای پیچی چه نماند	آب کوئی می ای پند و زان
کست بخت که اندیش مدار	بر چه پای ای سر مست می
دشمن است من بد کنش افکار	بش رو ز ما بش این ابر
هر شادی و طریقی و قیام	که یار ندش ازین برز و آن
کوچه در غم و زنا دی چه بود	کمن اندیش ز فردا سپهر
لیکن خبیت روا تو می جو	این تن کامل حاصل سیل
چلنی دنیای بدین خود را	خوش باشد بی آن برز و او
برد بدین خود نیست تو را	چو عزان بدین شود روزگار
خوی آسودت نکست	که بخت مسلم و صده می
چشم و کوزه سخن و عقل و زبان	بر ملا فاقش دامن بگر
آن کن از طاعت علی اندک	چون پیشش در آن معدن
بیش از آنست که شخص بداند	چو دهم بدو به برکن و برکن
بس که گذشت جهان بر تو کار	سوی تو آمد و گذشت سپهر
از بد کرده پیشان شود کار	خبره بر هر که نیست چلنی
سمن خبیت نشیند که من	نرم و باقیست نیل و چرخ
سمن حکمتی و خوش بخت	صعب نیست و در افتاد چون

مردمان مرا روان سکن	دانی که چه کرد و دوشتین
کفا چه ستر چشمتی	نبدیش یکی زرد و زین
سبک که چه کرده با سسل	زین خوردن شر و قیام
بسیار شد و بر تو کردن	از آرد وی و تو ز قیام
سبک که چه شنید گذشت	آن لاف آید از رکن
وان عارض چون خبری	گذشت است لغام زرد و چمن
طایفین زمانه قصد تو کرد	بر بایدت این افکار
تین چوبان درین کشت	پرسیدن از دمان تن
جان و تن تو دو کوه را	یکی زین یکی قسود
هر که هر غافل بختی	بختای بر آفرین سبک
رقعت بکجا یا رکانت	سیح تو را هر بلا چمن
زیر اکمل است خرابین	در راه سفر خنک
تو کشته کمن شود علی حال	درین ملک که شروین
آلودگی چه	داند بری تر شجر چمن
آمین نیست بد و کشته	تو نیز در جاده دگر
بالین بر آن سوسن	بر برترین بهشتین
زین صورت خوشتر	با هفت کج و همی
چشم و دهن و دو پای	پروین تو است قوی
این صورت خوبان	تغییرش لغیر سبک

نما فل شمشین ز دیو بر خوان	بر صورت خویش منوره بخت
زی حوسه آید و دردی	بد فعل تر از همه مشایطین
آن ایست از و حد کن	در لکه و فریب این بقرین
زین دیو طال اگر سبب	بر کعبه دین بر فلک زین
از عید و فانی ز طالع	و ز طاعت و هوش تیره و
یاری نداده برین ترا دیو	چون طاعت حب ال کین
کرد دل خود ز دوستی طان	بر دو حصار سازد پرچین
در باغ شریعت سب	کس نیست جز آل او و آجین
زین باغ نداد بر خویش	و هفتان هرگز بدین کمانین
زیرا که خند و غم نداند	بر عسیر و عود را ز سر کین
بشتاب بجوی راه باغ	و شهادتین و طریقتین
ای جان ترا باغ و طالع	از علم و عمل حال و قرین
در باغ شود کس بر کن	از دانه و میوه و ریاحین
بر کعبه منور و برین کین	شمار و سمن ترا و سرین
بر حد نما باغ و طالع	بر شکر است سخن و تاجین
خرمون عین و طالع	بر بوس و در خویش کین
چشم و طالع	سنان بر دل سحر کین
بالت ای که جزو نیست	سر خمره منه بریز با عین
کوئی که ندان حق و طالع	آن خمر امام و طالع

کین

لین جن جن خدا بر ایند	بر عرش و بر و ز عرش کین
و انکود به طریق باشد	او کافرو را فطی کین
ای ملک زده بدین در کین	بر جده زده عصای کین
من پیشرو ترا گویم	چیزی که فراید نه کین
لبک رود این مرا هانا	کاشتر نیشم با رو چین
ای حجت بقعه خراسان	با دیو کین جدال چین
در دولت قاطی کین	دیو است شهر طاعت کین
تا نور بر آورد ز مغرب	تا دیو نماز با دعا کین

چرا خوا خوش شای عی	چرا در نعل واری در و طالع
الکر بر کعبه طاعت ساری	چرا نانی سو مسیدان
جهان را دیده و از سود	شنیدی گفته تا زین کین
عقل هست سر کین	سبند و سبند و طالع
بهنگام و شمار عالم کون	بر بر فلک سحر کین
بر شوق و غریب کین	کو اداری باین دعوی کین
کنتن شاید که فی مودا	کنتن باید که فی مودا
که کوز از خاطر خوا چه مزید	در طاعت کین در بر تو کین
کسی را کس نکند کین	بشار کدی نشاید کین
هر آن کوزا بر سبند کین	به طبع عقل را سرور کین

شبهت در خورشید که در دنیا	هر تو ای چون خورشید خندان
سوی من خاشاکه کشتی	دزدان پس که چنانند کجوان
ز کشتی نظر او بس که دیدم	بزرگ خورشیدم چه جرم کردی
مرا چو دماغه هر دو عالم	یکسایه در غم سپید و زردان
یکسایه با ملک و سلطان	نقش در برم خود من بران
مرا گفت که سر منشا که در اویم	اشاره کرد آنگاه سوی بران
به دیدم پشت در یک چشم	گفت ده هفت در یکی که بران
ز هر دو کان درون خواهی	مرا گفت که زو باید بران
ببر سیدم ز خواهر شریک	سر قصه مرا بنویس و پان
مرا گفت این خداوند جهان	که بگوید پیش خدا از من و پان
بزرگ پای زمان بسیران	ازین بر تو ره راستی پان
همی تازه ام تو فخر جوانم	بدو هرگزین انسان ز پان
بدو که هر تاج رسالت	بدو هر چو جانی و انسان
خلاق خاک است او بر باری	مضایر چون شمشیر کشید
بیای دین از دستش بگفت	زین بر کشد هیچ عالمیان
ز فرعونان و حبیبان	که با هستند آبادان و پان
چهره بر نما ده دماغ او	گردد در ملک و طوقان
سمان عالم علوی و سفلی	با ستاد نگاری خوان و پان
بفضل آوردن از قوت	با صد و دوازده فرد و پان

بیای

بیاری خواست بر من بخت	علی راستید و سادات جهان
علی و سخطی را که ندانی	حدیث آدم و حوا و حوا
ازین دوش باقی را بسپار	چنان چو نعلانی را ازان
ایستاده شوق کار جهان	غره جبرانی بسجده جهان
یکسایه فی قلوب من و پان	سخنه گرفته است ترا جهان
از بر خورشید بداند کسی	که سوی نور زو یکی ز جهان
گردد تو دوی همه عمر خوش	از پس پان دو جبرانی دوان
و بر پان دیرود او کس نیست	تو بر پان چه دوی ثادان
هر چه نترسی که ترا این	تا که یک روز کند در دوان
گردد بجز اندر خوشی پان	رودی بگردان زرد و پان
آزمت هر روز بفرود آمد	دعده چیزی که ناشی پان
بپر شدت بر من سختی و پان	بر طبع راحت شخص جوان
بر تو با سید بی روز و پان	بهر جرم و زمان بیشتر پان
دشمن نیست ای پان کار	نیت بود طعنه بر جهان
گردد دم دارد بسی از پان	گردد نشان ز پان و پان
ایستاده غره پان و پان	کامیاب نشینی تو ازین پان
تو بدر اوسته زینما چنان	دشمنی با دستان پان
چون تو بسی خورده ای از پان	تا که بجز باش ز دستان

نامه را با نغمه شیرین خوان	بکره و دگر بست علی کجوان
گوست فریدون و کاکلیقا	گوست خجسته علم کا دیان
سام زبان کوه و سرش کاک	بیشتر و لشکر با زنده را
بالکسان کوه کوه کوه	گوست دهرام و زو غیران
ایمنجه با خیل و چشم فریدون	ز سرمانده است گنوی کوه
رگد زبست این دهرانی	دل ایند ایتجا و مر کجوان
ایزد زو خوشی و سران	ایست و خست بر زمین کجوان
چپ چپ رست تابی زو	چون زوی رست برین کجوان
چند دهرانی و دهرانی	قوت دهران ز غلطان و غلطان
بالک اندازی و دهرانی	کوه و کوهی بدل ز غلطان
فریدون و کوه کوه کوه	سودت ندارد و غلطان و غلطان
چون کوه کوه کوه کوه	کاهان با شند کمان و دهرانی
ایست از و ز کوه کوه	ز دهران و دهران کجوان
ز کوه کوه و دهرانی	سرسخت کوه کوه کجوان
خیر و کجوان کوه کوه کجوان	در شلم و دهرانی کجوان
نیت مرا وقت و کجوان	نشدش بر کوه کوه کجوان
روی کوه کوه کجوان	تا کوه کوه کجوان
چون کوه کوه کجوان	نفلان از کوه کجوان
تا کوه کوه کجوان	تا کوه کوه کجوان

در این

دو سه چهل سی تا ختی	الکون کجسته کوه کجوان
دو خیرین تو چهره کجوان	دل کجوان کجسته کجوان
کوه کجوان کجسته کجوان	خود کجوان کجسته کجوان
سودند ارد و کجوان کجوان	چون خود زو کجوان کجوان
جان تو از دهرانی کجوان	سبب درین کجوان کجوان
کان تو است این کجوان کجوان	کوه کجوان کجسته کجوان
جانت سوار است کجوان کجوان	بهر کجوان کجسته کجوان
خود پس از دهرانی کجوان	چون خود کجوان کجوان
کیتی دهرانی کجوان کجوان	خود کجوان کجسته کجوان
این همه ایست کجوان کجوان	ایه باد از کجوان کجوان
ای کجوان کجسته کجوان	کجوان کجسته کجوان
ای کجوان کجسته کجوان	نام کجوان کجسته کجوان
در سه چهل حقیقت کجوان	تیر کجوان کجسته کجوان
رو ز دهرانی کجوان کجوان	در کجوان کجسته کجوان
تا ز کجوان کجسته کجوان	چون کجوان کجسته کجوان
خیر کجوان کجسته کجوان	کجوان کجسته کجوان

کجسته زبان را خیر کجوان	سوار کجوان کجسته کجوان
خود کجوان کجسته کجوان	بر کجوان کجسته کجوان

الکتاب

اگر با تو ز راه فریبست بر ما
 هیچ خوشتر نیست از این چرخ بستی
 در این چرخ بچشم و دولت و فضل
 بدرمان چشم و سر اندر مانده
 بچشم سرت که نه از دست می راند
 نه از دست چیزی چشمش دور
 گرد دیده است باز گرد
 بی کوهی است و دایه جان با
 خزانگیای صلاح است بخت
 بغیران کسی شود و نیل بخت
 نه با آن جهان با یک سبیل
 بر نماند دنیا و در دست
 هر سوی هر کس بر روی دست
 همی گوید اندر نهان بر سر
 از آن ناز چون بود که عالم
 اگر کرد آنچه هر کس توانی
 چو کنی درین چاه کرده کرد
 خدای جهان ز تو نماند
 چرا آید بچشم سرت
 که بسیار نفس است از تو جان
 نه در کس و نه در خود و نه در
 که این را بچشم سرت و نه در
 که چشم و دل را بکین نزد
 غایب چشم دل از بغیر نهان
 که ز کما جهان فرو بمان
 بغیران او سر در خفت
 بی مرز و دایه جان ز کما
 هر دو معدن بر خیزد بخت
 بدو همان که با خود نفرین
 دولت را خرد کرد بر جان با
 هر دو خود اندیش که درین
 بد ل فرستد بغیران تو
 که چون آید بخت نیست
 چه جز بخت جهان ازین
 تو جای پای است پدید آید
 روانست ایستاده ازین
 خداوند این عالم آید و روان
 که با خود و خود ز کما فرست

کرد تا ز ششش بر خور	روح الامین گشت پست
حجت بنوف و در میان	بر جان را نفسی نماند

نرس سوزل شش سلطان	ندادم نیز شش سلطان
سر می پریشان اندام بر	نه خاتم خود و نه بدو بر
نمود کس را کس بجای است	اگر چه بر شو و ناکس بجای
بهاش تا به زانو کس	بهاش تا به کمر کس
کرد و از در و در جان	مرا در جان کس در دست
در او را لمان زار است	مرا از لمان زار است
و اگر ای شش تحت است	مرا از لمان زار است
آبروی اگر جان بجای	بسی به زانو خود جان
چنان شش چون شش است	چو ایم شد من اگر چه
خطا گفته است در شش	که مردم بنده مال است
که بنده و شش در شش	مرا به دین همان چه بود
برون کرده است از این	ز به دین چنین در این
مرا به از دین علی است	که آن هر که است
چنان خدای نرس است	که کن تا به آید است
چنان چون من درم بود	سوی من کرد و می شد
بدل بر ششش تا من	چو بر ایوست تا به

طعام

طعام دل و خدای خورده	کس را کس براده از دند
بردی ششش طمع بر	ز خور سسیر سسیر
طمع با آن با رست	تو اندی زیر با رست
اگر سسیر سسیر	کشدن با رده با رست
من آن دارم طمع طمع	ندادم در دود عالم
چو با من دل و خدای طمع	کو ختم نیک سخن را
کشم نیک چو نیک را	عده او به حجت
بسی تا در شش ارکان	بر نیک گوشت از من
چرا خاتم چو خاتم	بکای ختم قرآن
چرا گویم چو حق و صدق	کرم به ششش خورده
چو رو زین شش در شش	سشها به را به شش
ز دیوان زرق و برق	چند به دست سسیر
در است لی و سوز و خور	زبان با خدای
و این را از دیبا با رده	و گشت خود تا به
نکرم نیک به را خور	کران نفوسم
بلیک با شش هر که	سجده بر نیک کردن
و طاعت با زنا کار	با نتم سرا به زمین
ندرم چو کس که کار	زبان کردن سلطان
نیک میزان که دیدم	کران نیست برای

نکویت آنچه نتوانم ستودن سلام چنین برنج آرام ترا یافتن یکی سبک درین که بر دعدا زبده است بدانای که تر سبک است نه ای بپس کردی سخت تر شادان سبک داری نمال شو تو سبک است تر سبک خاک طعن و قضا زمن و زمانین سبک است بدو و بنار طبعی بگری فرمان زلال مایه زمن مستان ویدین نماید بهر سبکای نیل و مروارید بیکان من غرض و شفا کو زبان رود کار و نطق بطاعت سبک پیروز بطاعت برد باید ایستاد بفرمانهای	مرا اسلام حق دین است و کمال چنان دامن چنین سبک است که می نامورده گشته جوستان چهره پدید از یاد خلق از عدل بدستش بند بلند است برین کاغذ آن بر تو نیست بعد از خوشنیت برین فرود نمودید جز که در خاک است بخت است در دگر و نطق بظن کوی وین بلند از چنان بدانای که سبک زد جمع و نطق صد و یک مرتبه شش احوال و نطق بزرگ دست قوی زیر و نطق بهر سبکای بد و کمال ازین مایه بر زانو نشین همی بچم درد افتاد و نطق بطاعت بندش سازان و نطق که گوید آنچه از او برود و نطق بیا بد مرز نیستی بفرمان
---	--

بفرمان

بجوشم از بهر نام خوان بکشور شوق آن سلطان سبکای آنچه من دیدم هر روز بیکان که جرم در دین دنیا مرا که قوم بر همان برانند بدنیا ورنه در دینم نه جای خداوند زمان و قبله و نطق مرا احسان و خود را درین مرا سبکای سبک کلان مرا دیوان چه در دین و نطق که ایامت قرآن و شعر و نطق چو شعر من بخوانی در دین	بروح از بهر فدا و روح و کمال تو ای سلطان و اگر تو شوق سبک است آنچه وی دیدم مکانت باقم من پیش از آن بگوید و رحمت نبال همان بدین اندر دگر است هم چنان مرا پیش است و حسن و نطق مرا از همان او شوم و نطق که ایار و سبک آن در قلم بخوان دیوان من بر دین دل دیوانه لبیبه و نطق ترا سبک و کشت خندان و نطق
--	---

با انش و نشو فیصل سنین چون بهشت کی شود چو روز دل بجز العین جلالت کی دل فریاد علم دین اند ترا مکروان و سبکها را نند حالت تو بر عالم علوی رسد	با یک چون ماه معین از تو معین تا در و نایه بکشت و نطق تا مکرده عالی از دیو لعین نیت بر تو که هرگز از علم در خیزد علم رب العالمین چون کنی مر علم را با جان
--	--

رستش را داد دین رستین	بچنین باید که با ستم و کین
رستش را دین رستین	با دین و رستی پنهان دین
رستش را دین رستین	رستش را دین رستین
رستش را دین رستین	دین از آن پدید آید شکر
رستش را دین رستین	خیر باشد جز که آید و دین
رستش را دین رستین	جست باید از نماند جز دین
رستش را دین رستین	بچنین نیست است اسیر دین
رستش را دین رستین	تا برون آید از دل و دین
رستش را دین رستین	که اندازی نان چرخ دین
رستش را دین رستین	از میان آید و دین
رستش را دین رستین	این چنین باید که باشد دین
رستش را دین رستین	که است ستم است ای دین
رستش را دین رستین	گاه چون کور و کور دین
رستش را دین رستین	پس با اندامه مالی دین
رستش را دین رستین	که دین به پادشاه دین
رستش را دین رستین	چون بند آید به دین
رستش را دین رستین	ز دین به بود و دین
رستش را دین رستین	نه زمان و نه مکان و دین
رستش را دین رستین	بر سید و راه سید دین

بر رده آن کت رو دین	خود برای خویش دین
تو بر این دنیا دانی کون	بر عزت دین کون
از محمد عیب اگر تا بد ترا	چون کنایه ای بر کن
خشم را بر دل به ابرو کون	زیر دامن در یک دار دین
چون بشیما می خوری کون	خود مکاران کون در دین
پارسای را که از آری کون	شخص دین را از کون
که بخوای کت را رو ترا	بر سید کون از آری کون
خوی نیکو را محض دین کون	وز قناعت بر سرش کون
علم جوی و طاعت کون	دین کون را از کون
تا زمین با نوا کون	تن به باشد کون باشد کون
چون ازین جان تو فرود	تن به فرود چه نزار دین
رو زبان اندر دوان کون	چون می نگرین دین
بند از هر کس که بد کون	که شطوطا کون کون
مشکلی چون افتد به کون	که به از سر کون فراید کون
بند خود شمر ملک را کون	یاد کار از دین کون

که برسد دین کون	هر آن را که کون
همیشه دین کون	نبرد کون
در قناعت همیشه کون	هی بند دین کون

نقاشی در روی پستان
 نشان را در حوض و ساربان
 همی سازند تا جگر فرسود
 که اید و فی و اید و خاک
 مرا با نسی و کز کز است خول
 مرا بر سر عامه خرد اول
 مرا از کس طبع خون در حلال
 ز جود و بر الف چون کز است
 سر و دنان ز فغان پانند
 خراسان جای دواست کز
 نماند حال و کار من بر کس
 همانا چشم از دور فرسان
 کز او با نسی می چکان و جان
 بران تربت که با کس نمید
 با روید نبات اندر سبزی
 نبات بر طاعت و کز
 سبزی خون خداست برین
 ز نسیان کز او را کز نسیان
 بکرو و غدر پیر در کز

ای

همی خوانند بر سر سحر
 نقاش آن یا به از میر سحر
 چو تو تازده و اید عدل چو کز
 کند سبیل حقی را بقدر
 چه حال است بلکه به کز
 از بر استی بر دین است
 سز و کز بر این نوعی بران
 کزیده مار را افشون پید
 مرا بر دوستی ال کس
 چه بر خوانند شام نقش
 کس که نماند بر دین کز
 تو ای جانی بر و اهل ان
 بهشت کز و زندان من
 از برانو به کز چون
 تو از جهلی بلکه بر کز
 ز تصنیفات من زاده کز
 اگر بر کز کز کز کز
 اگر دیدی مرا غایب کز
 مرا کز کز کز کز

ای

مشتن که بیدار است
زین قهر چشمتها ی بیدار
زین سیر با جان که چون
زین کجای او نشنود
زین کلاه سیلی که زوین
نیقام فلک زینان دور
کی تو شکاری که میزیند
چون تا از سسین باد او رو
تا بوده که بود و شود
بشند و بهنگام بود که
او لا جهان چون چنان
تا عالم خردی ضعیف
عمر تو خور و عسر عالم
وان که آخر قیامت بود
فرمودن شخص بود که
هر چه آن بران بافته
جز چو در برش بداند

از سیر که در آن تو کوئی
از سیر که در آن تو کوئی
زند ان قهر این اوست
بر خویشتن این بدانی
بلکه بر سیرت چیست
در بند بود مسته بندی
بندی که شد و است
این فصل که دادند که
چون باز بوی که اندرین
تا از طبع این معانی
و انرا که بسیر که
که به کفان که چنین
ملک سنجهای او از
زیر فرس است
که به حق و راست
این پیدا اگر بدانی
ای کرده ترا فتد اهل

لرجهل ترا در و کردی از تو	بر کشید که او آن رسید
سزاست جز دیم اگر خوشی	دستار لبها بون تن با شکان
طعن چه زنی سر مراد آن کم	از خانه بر اندند اهل عیان
زیرا که بر اندند مصطفی را	در پیشگاه از اهل اوطان
بر طبع بینی سر زش نیاید	که رفت بگو از سبب طاعت
من هستم او است فخر حق	در خلق نیستی چو در دیوان
از لحن خراون خوش نام	در خلق نفسها بزار بستان
و زهر بزرگوار را بگو	بیرون فلان از میان آفتان
چون من بیان بر زبان	روزان شود آفاق و لولؤ آستان
خوشید با ده از خالها	که بد که خلق مرا از میان
در دین بزرگان گشت	خساره دعوای آستان
بقام خلق مترانایم	بر خاک نیستند بخت رحمان
چشم گشایم و کار نبینی	بزم نشسته بخت خدای فرقان
لیکن نماید مستی از دین	بماز کردی ز راه دامن
ایوان بر سینه چون میاید	در دشت من بگری سیمان
دین است که دیدن خوان	از من بفرود است سیمان
من نیستم اول مصطفی	در دین نروم جز بر آستان

چرخ چندی بگردان	زان همی بود دل سر دودن
-----------------	------------------------

شماره را بگردان	شماره را بگردان
ابر گشته بر آمد در دشت	ابر گشته بر آمد در دشت
زیر تیغ تیره قرض آفتاب	زیر تیغ تیره قرض آفتاب
باد صحران چون بگشت	باد صحران چون بگشت
آفتاب انداز روی دریا	آفتاب انداز روی دریا
تا که روی چون بگشت	تا که روی چون بگشت
دختران آسمان را بگشت	دختران آسمان را بگشت
تا چه خواهد می ز سر جانی	تا چه خواهد می ز سر جانی
کرد گردان اندرین بزرگان	کرد گردان اندرین بزرگان
باز شد مردمانی را دین	باز شد مردمانی را دین
همو خالی از لطفین برودن	همو خالی از لطفین برودن
چون بوده لا جورد اندرین	چون بوده لا جورد اندرین
مانده نوری بر قفای بزم	مانده نوری بر قفای بزم
توج خاک از تیره بزم	توج خاک از تیره بزم
برشی تا با بزمین	برشی تا با بزمین
ز او تیره پیش روی بزم	ز او تیره پیش روی بزم
ترس ترسند عقال بزم	ترس ترسند عقال بزم
از دیدان دهر بزم	از دیدان دهر بزم
ای بخت چو یافتی زین صفت	ای بخت چو یافتی زین صفت

دام و دورا دام چنان
 روز و شب در چرخ
 خوشتر داری جوان
 من ندیدم کسند
 نیستی کارای برادر
 کندانی کوج خواهد بود
 بر سر یک دست
 سر را از آن
 تن بدو دادم چنین
 دل بگردان زود و بگردان
 آفتاب اگر بگریخت
 لشکر از و تا ز و محسوس
 خلق کثرت پستان
 بت پرست از بت پرست
 بت نشسته در میان
 خوشتر بشناس بر وجود
 و ر بدین اندر چنان
 دام تست این کسند بسیار
 کشت خواهد ان بدین بدین
 است فرموده راین بران
 ملک پیش شیراف کشت
 بر ل خالی کردن از بران
 نیست سیر تاجه لود از بدین
 کور ز کوش من کوش من
 تا شدم بریان برستان
 جود و انون می بود
 سرکش زین به فغان و دل
 ارمنیدی چیزکی بر سر فلک
 خوار دار دلشکر بر یک فلک
 خودشان چون من شد
 رست تنوانی از برین
 قوی نیست کنی بر برین
 چشم دل در سرست برین
 عهد بود انعام لود
 تا کهن کرد صحبت
 ویرانم درین سران

در پاندم کشت سال
 ای شبان خفته من بران
 خوشتر خوشتر را راند
 کشت جوج و زمانه جانور
 ای بجز با جهان من
 جسم من جستن و لیلان
 کور کور ای ز بران
 نوشته نوشته کن شود
 کشت جهان در دست
 کورتوانی ز دوستی جهان
 دای بران کوز خوشتر
 دوستی جهان من
 سکن تو عالمی است
 ضعیف و غرور فرورد
 چون بدل اندر چنان
 در ره عقبی بای نیست
 خفته بر و برین
 تو شاد تو غم و طاعت
 آن خوری کجا با تو
 مایه بان روزا می بران
 کور نیا سودی این زمانه
 پنج نشت خفته بران
 جود کشت بران
 کورستان ز کورستان
 سودنیم بران
 دست نیاست بران
 کورتوانی کور
 جستن ز دوستی
 کورتوانی ز دوستی
 سوزد بران
 از دل خود فلک
 نیست ترا عالم
 با دل روشن
 علم و عمل
 بل کجا
 دامن
 سفره دل
 جای

روزگار
 دین و دین

این جهان کسین فتنه است	جان این تن زین عالم چهل
مست این تن زین فتنه است	نفس این تن زین فتنه است
مست را در این فتنه است	بدراد اهرودمان جهان
یافت را در این فتنه است	نفس عقل شریف ما دیدن
ایرین در این فتنه است	آن بدن را به آن دو بار
تن تو چون یافت محو است	بچنان باقی و جسم ریخته
سورست جان خود و مشقت	مرد را حقیقت از بهمان
آنکه معقول است چون عالم	وینا محسوس نام اوست
بجهت را باطلی است	بطلانی توئی درین دوران
حقیقت را باطلی است	با حقیقت حقیقت است
حد و محد و حقیقت کبریا	نیت است چون کین و کمان
عقل و معقول هر دو ازین	بچنان حقیقت کرده است
طاق با حقیقت هر دو ازین	زاد تو حقیقت نیت ز بهمان
چون بهانی حد و حقیقت	برترانی نیاید حیوان
ای برادرش شایسته است	زودانی است اندرین
تو باین گمان گمان	بیریا با بر سر سوهان
سر آن زودان معقول	که سرانیت زنده آبادان
آن همه نور و نور و نور	ویندر هیچ و ظلمت زودان
نیت مرگت و مرگت	نیت کثرت و نیت

مرده نادان زنده دانا	مرگ سبیل است زنده کشت
جهل چون در دین است	جهل نیست نیست علم چوست
نیت کرد و بکمال دانا	است کماله علم دانا مرد
او براحت رسیده بهمان	و اگر از نیت است که کشت
سوی زنده آن کشته کشت	و اگر او بر نیت خود است
است را نیت صفت شیطانی	نیت را به نیت صفت بر دانا
بکمال شو ز کمال دانا	ای ای دانی دوزخ و بهشت
کس نیت است نیت دانا	استی دانا بداند شریعت
نیت است نیت هر دو ازین	است دانش قرین حقیقت
برای روان ز بهر آن	جهل کن نیت نیت نیت
بسی جان ز نیت بر آن	به نیت حقیقت به نیت
بهر مردان نام زمان	بهر جا نورده مردم
قیامتش برتر آید از دانا	حیوانی که خوی با کبر
از نوری بر شوق نیت	که کبریم خوی بهتر حقیقت
که حال و نیت بهیچ دانا	بهرین زمانه است کسر
اگر او خلق را همین نیت	دل او داد را همین نیت
دین و دنیا بود او نیت	داد و دینش بهر او نیت
که نیت نیت نیت دانا	جوهر عقل نیت زنده است
بشایسته نیت دانا	فخر نام اوست نیت نیت

دن
 ن دیند و بخون کرد و دغان
 همچو سحران دیندی سوخی کرد
 رازد و تو حمان
 چون شد بر تو عارض شد
 با یک طرب افزا و آن که از
 در کسین
 خور و نوبت بخور و حور و
 بیدان با پس ایون شد
 چند خواهی که طرب فلان
 چند بوی و عطر شد و خوشی
 با یک طرب رازد و ز صد
 شیرین است ایون که چون

کور سار و نیکستی خویش را بدید
 جانست بر آن که بر او دست را برید
 بدید نایب مرد و زانکه جان نرفت
 کرد زان با قهر و با غم و با غم
 در کس ازین چنین انداخته خطا کند
 در آنکی بهست میان آن غم و غم
 بهیم که لولک رب که لایق باشد
 نیم مردی را زانکه کینه بدوستی
 تا بهدست وصل و دو نام چنین
 زشت بوی مردان از غم و غم
 با بهر چیز بر ابر باشد نماند سخن
 و حسن کوه در سرفراز نماند سخن
 تا بهایا به حد سزا زان نماند سخن
 با بهر بخت از رخ نماند سخن
 با بهر عزرا به حد نماند سخن
 ای برادر کج و زار از غم و غم
 خود قلم و زبان اندر میان
 تیغ بایه تا بهر زان اندر میان
 چون شنیدی بزبان کس سخن

در سخن و در تیغ نادان و درین کافران
 بر زمین در بند چندان که کفر و کین
 تا در دایه هر دین است شکست از
 دین که ای شده با دانا و با فاضل
 همچو کرباسی که از کینت رسد از
 مرد پیر و با و باید آید از کین
 آتش باشد سخن و در کین
 که بدل بیرون شدستی را در دانا
 این یکی جا هست چنان که از کین
 چه کون باشد که حاکم و پیر
 در جهان که تو هر دو نام دانا کن
 یا ترا زین بر سر خود را بیا کن
 دین ز فضل دانا که با کفر در کین
 راست کوی طاعت را و ای کین
 که دل بر کین است از کین و کین
 از دل بی کین و کین و کین
 این حق باستان با کین و کین
 همچنان چشم ترا من و کین
 شعر و کین و کین و کین

در دلم تا سر کلاه و کین
 کینت که کین و کین و کین
 تا که قطعه شود کین و کین
 و ز کلاه کین و کین و کین
 روز و کین و کین و کین
 خاک را کین و کین و کین
 که از کین
 از دوش و کین و کین و کین
 میوه کین و کین و کین
 طین کین و کین و کین
 نه چو کافور شود کین و کین
 کس نه به کین و کین و کین
 ای کس نه به کین و کین و کین
 زن چای کین و کین و کین
 عمر خود کین و کین و کین
 چنان کین و کین و کین
 اگر کین و کین و کین
 بلور به کین و کین و کین

در خلق مجاهد هم برتر شو	هر چه بدید با تو هر امان
کسی سست بنظر تو نشد	هر چه بدید خود تو هست امان
سوی تو نه بد نظر او	بر دست زمانه از فرشت او
یکی سوی تو درخت است	یکی سوی تو درخت و عین
هر یک به جهت یکدین	بر شخص به به تاورد نبرد
این باغی ملک ملک است	اندر دره است ملک باغ
و همان تو امیکند نفین	با گوشش سوار بری ره
برگرده به دست و گوشش کن	لین نیست ره میال و نامر
بنشان از سرست و سرخس	حیران چه بیک از دور تو
جز بند حکم و علم کی راند	صفای جهالت از سر تو
بی حکمت نیست بر تو بهتر	ترک از جیش و نازی از تو

ایا کشت عرقه بخار زمانه	ز کوشش بد کشتی آلا و یانه
چنان زمانه شده است و کین	نه بچسب زمانه چانه
زمانه بسی بند و دست سکن	توی در زانی زبان رانه
نه چینی می خوشی و نه شسته	غریب و سبخی سبکمان گمانه
نگفتند کاین خانه بد و خانه	بیراست مانده از خانه بفرمانه
ترا کسی چند خواهی رفتن	زبان دندان و خلافت خانه
چه خواند با نه و فرستند	سوزانی تو مانده ای با و

کافی

نخواهی می ماند با دگرگی	بدین تو من اندر زمانه
چه رسد به امانت تو زنده	نه سست با بهر تو گشت و نه
تو چنان سال از سر بر ایست	فرا دشت و دی و خردی
درین بگذر چه خوار نشین	چرا بر تیر می چه ماند بهمانه
دو یک بس از پس آمد و نا	بروز جانی چو کا و جمانه
لغات دامن اندر رود کو	زمانه دست بر تیر می زمانه
چه لای که من بیک از بجزم	چون نقل است پس مرزا بر جان
شهر تو را چه گشت این	لشکر می بند و می زاد و
کنون با رسی می بیک از تو	چو مانده میسان فخری پروانه
چگونه شد و مرد و جاس	همی خبره کرد گیتی تو بمان
چو دهنش نداری تو دریا	بان طای بیوی بی زمان
سبب است که گفت با خود	چو تازی بود به سبب تازیانه
بهنگام آسودن فتنه بود	تو ویران بر ترک جفانه
چه مرده بخود زانی التوا	براد و پستان خردی چانه
کنون لا جرم چون سخن گفت	بانه تر چشم جرم استمان
به اتی جود را می آنگاه	نه بر خطه ران ترانه ترانه
با سوز الک بر پا بود	کن دیو را می خوشی از تیرانه
به انگر ای و درین روز	برون اطن از سر فلک شانه
نباشی اگر دل به انگر	با نگر مانده به انگر

در شیره عسل و صفت برای کور	بلکه از کور و دشت برادر پیر
من زرق او غنیم و غنیم در	نزد و عزیز خویش و حق گو تو بر
آفریند و خشم و کج بین	از کور او بر ز کجی بقا بر
خوبست و بر دست کشت از آن	چش تو کور و خشم کشت از آن
خوشتر از کج و خشم و کشت	همه در کج کشت با نیست بک
که خواب و خواب و کج و کج	بر جان تو بال و کج و کج
بکر آب و کج و کج و کج	تا روی تو ز کج و کج
چیز است و کج و کج و کج	این مرد و کج و کج و کج
هری کج و کج و کج و کج	خبر و کج و کج و کج
چون می خور کج و کج و کج	تو شک و کج و کج و کج
بند و کج و کج و کج و کج	برقع و کج و کج و کج
و کج و کج و کج و کج	این و کج و کج و کج

چنانچه در خود و کج و کج	و کج و کج و کج و کج
نظاره در و کج و کج و کج	باج و کج و کج و کج
اگر کج و کج و کج و کج	نشد و کج و کج و کج
چو آلوده و کج و کج و کج	و کج و کج و کج و کج
کسی که کج و کج و کج و کج	کج و کج و کج و کج
باید و کج و کج و کج و کج	اگر کج و کج و کج و کج

ترا من و کج و کج و کج	تو از من و کج و کج و کج
ز من و کج و کج و کج	بچه کج و کج و کج و کج
من و کج و کج و کج و کج	تو بر کج و کج و کج و کج
زهر تو از کج و کج و کج	کج و کج و کج و کج و کج
کج و کج و کج و کج و کج	و کج و کج و کج و کج
بوز و کج و کج و کج و کج	نبرد و کج و کج و کج و کج
تو بر کج و کج و کج و کج	بیش و کج و کج و کج و کج
چو کج و کج و کج و کج	چک و کج و کج و کج و کج
چو کج و کج و کج و کج	و کج و کج و کج و کج

دور باش و کج و کج و کج	کج و کج و کج و کج و کج
هر کج و کج و کج و کج	کج و کج و کج و کج و کج
خازن کج و کج و کج و کج	دانا و کج و کج و کج و کج
همچو کج و کج و کج و کج	چون و کج و کج و کج و کج
وز کج و کج و کج و کج	اندر و کج و کج و کج و کج
آب کج و کج و کج و کج	با و کج و کج و کج و کج
کج و کج و کج و کج و کج	مرکز و کج و کج و کج و کج
چون کج و کج و کج و کج	کج و کج و کج و کج و کج
با کج و کج و کج و کج	آن و کج و کج و کج و کج

کاریدانش که چون برسد	در ترازو بارت اندر یک
چون بنادانی کند مژده کار	گرسنه خسته شب دست آید
چون نشوئی دل پیش پهل	سوی راشوئی آب آید
علم خود و برد خود گسترده	چیز این انچه و گره قاف
چیز این گاه و آن گاه	دل جاری جز چار حوصل
نام بهیچ کس گویند	دست بر خیز ببالد و شغل
زین بر تو نهاد و دست آید	چون کشی از تو نشی و بید
علم تو دلیست و دوشیزه	چون برکت شغل اندر حوصل
علم حق است از انکه در علم	علم را ده جو علم غلط
با ی پاکیزه بر همت پس	چون پای اندر و بدین
علم نادانی بشوئی اندر	وز مثل دارد بسر بر تو
مستقل است انچه علم را	چیز نزداید مگر کین
عهد بر دانیست کافیه	نیست چون ترقه تعلیمی
ای پسر ده دل بر نایب	گوشی معلم دین را یک
دهر به گوهر بر است	جز با هر که نژاد این
درست و درست چه مردان	در لک صفت و در شرف و
چون بگری سسل داد	حجت اینک خوب میرسد
تایید کرد این بد که باره	جز در و در هیچ عاقل

انکه

از سبک غمزه هیچ بود حال	بی عقل بر سبک بود
هر کس آن ندید از سبک	زین پشیمان رسد
تا چه ضرر بود سرم یک سر	مشق ندید بر من
و اکنون که جویند بر من	گشتند مار و کزدم و مراد
زیر آگ بر با سبک	برد و خسته ز شوشتی باز
از عام خاص است پس	زین بهتر چه باشد
چون مار باره باره شود	کرم کرد باید بی بار
در دیت آشکاره گشت	جز باغ و حایط و زرد و
در ساره و او خواجه	جز خاکسار و زرد سار
در چ این آید زهر شری	کی خوار و دزد و لوطی
در دستدار ال صولی	چون من ز خانه
زینان برکت تر باشد	بر دخته و کف سار
درست او بد آن زده	بر سر نهاده هیچ
بس جلیقی ندیدم برکت	از عاقلان خوشتر
چون سوره کج را	حیلت کرد با حاکم
از او و سنده و پر و	پرو جان طفل و
بر دوست عزت	کردند آن نشانه
هر که چنین کرده	این کده پیر و
از او کار شد که	توفیق تاج و

دانا جهان کو کب سباده	دل در جهان مستوده چو
در چه طغنه آن سر بر دره	ناگاه باد دنیا سر دریا
اورا جهان زینت هموار	کین یکی درخت بی مردم
جز در زینت مانده و گیاره	رفت است از غنای زمین
بید شد طاعت مهر و تاره	امروز کو خیم با بی آگاهی
بدخو ز ما خوش و نه راد	سودی ندارد هیچ برادر
آرد دست روی پیش چو پرگار	روزی لبان پر زنی رنگی
رخساره کنداده بفساره	روزی چو تاره در لعل کانی
آفتاب چو روبرو طیاره	در یاست آفتاب در دره
با تیغ و تیر و جوشن آوار	بر دین سپاه بولکین آرد
و ز قتل کو و نوشی کشی بار	از جگر حلق چو نو میز سی

خان و نا بدست خفا به	ای زود که در کسب بدست
چندین هزار دست بر شمشیر	بر سن چرا خا مشه میره
وان با طحان و تیر زخمه	این خنده بر کشیده چو تازد
دائم بنامه قریه کس بخت	ایم کس بخت بده درون
هر دو ملکیت کف و ناکف	من خفت مانده زیر آسمان
چنان زیم مستان بخت	بهار کرد و مارا بیداری
خفته و چشم باز و غفنه	مژکوش دارد دیدم در

میل

یک خیل تنگ در راه قافه	با یک کج و دو ان کالفت
یک جوق بر مثال فرد مستان	با مرکب عمارت رفته
بر شام با زده بر سر	کو ان باطلع روز و شبان
مستان و چنان چو بدیدان	پر در و در جان و زنده دل
آن جانور که سر کین گردان	زهر است روی او کل طغنه
بیدار چون نشت چخته	خفته ز جیب خدیش نشو
زیر آله سخت نو دغوی بد	بدا شو و ضیق از خفته
این دریا برشته در آفر	روزی ببارم از سپین

گشت جهان کو کج و دو ان	از شمشیر روی و خوش کلاه
آنگران ز بهشت مرغ بهار	روی نماده با جلال خفا
تا کل در کج و دو ان	اگر شام شده بهشت با دلا
نکس جانش چون باد کارد	بید بر آفتاب روی لاکر
طرح جرقه بهشت کل فروخته	آتشش آتش جرقه و شعله
کر چه بهشت کس کج و دو ان	باغ چرا با زنده دوازده
چون پر ز خوش شامیاد	سیم و نارس کس در شام
باز نوی شد باغ و خوش تر کس	در شام بهشت پای کلاه
روی بد سا نهاده بد دل	داد کج و دو ان کل و شعله
نیستی آله کو که چون قهر آرا	خز دست آن کج و دو ان

هر که مرا در طلاق داد و بچید	دوست ندارد که ز شوی بچید
فکری که نه خلق را چه روی	همچو برسان بر زیر سینه
که تو ای محبت زان بچید	آدمت در گشتن جان بچید
پیر همان بد کمال سستی	سگ و گاوستان بد کمال ناله
پیر بخت و عدالت که بدست	در به در مر ترا هزار تاله
نیکو کنی تا فریض خود	تا کی پریت ز حال سلاله
حالت یکی و عده که در کمال	باز بر و ز در کمال دحواله
نصرت جانت ای فریض کمال	بر تو در جهان نیک کمال
سجده بر تو که خود بجا کرد	بر تو گشتش با کمال و کمال
هم تو ناله فلک که ناله	بر تو گشتش هر چه برشته ناله
ناش او را که ناله و فریض	شرست او را چه ناله و خاله
شخص که شوم نام ناله کن	سجده نمازم یکی چه چاره ناله
آدم ناله و که ناله و کوه	لا اله الا انت چه ناله ناله
دهر به بر وین زمانه ناله	مردم را چه ناله چه ناله
هر چه در و مغرود و دار ناله	بر سرم آتش ناله است ناله
دوستان غم زین ناله	زادگی زار به ناله ناله
داند داند که ناله ناله	جوانی که ناله ناله ناله
حکمت که ناله ناله ناله	بهر ناله ناله ناله ناله

ای گشت با لاله زور ناله	تازنده چه ناله ناله ناله
چون زین زمانه کوفت ناله	کفر کنی این دین و ناله
در جان تو هیچ ستم ناله	تو خفته و بر کشته ناله
چون چار تو می ناله	آتش که داد ای ناله
ای ناله بزر بار ناله	با بار چار ناله ناله
این ناله که بر ناله	در کردن و پشت ناله
پریت چه ناله ناله	تو گشته و زور کوه ناله
پیر این ناله ناله	و ز کوه ناله ناله
تا بر ناله کسی ناله	بر ساق و چوب ناله
آز و طبع ای ناله	پیر و ناله ناله ناله
این دهر یکی عرس ناله	ای قوم حد که ناله ناله
آرایش و بزرگ بوی ناله	بنامه ناله ناله ناله
دین کاوان را بوی ناله	ای ناله ناله ناله
از خلق بدین می ناله	چنین ناله ناله ناله
چون ناله ناله ناله	راضی نشود ناله ناله
این ناله ناله ناله	این ناله ناله ناله
عاطف ناله ناله ناله	راضی نشود ناله ناله
مردم چه ناله ناله	دنیا ناله ناله ناله
ای محبت ناله ناله	چون ناله ناله ناله

از حق تو به گفتن فرمان	برای سلسله خورشید
در خانه دین چو بگری ساری	از نظرش سازد دست

اگر نه هست ای بی هم جهان	چرا که هیچ جهان از دست
تن ترا در پیش ما در پیش	تو همچو ما در بدو چنین از آن
چرا که ما در پیش تو تا تو	تو پیش ما در خود و ما تا تو
فریفتند ای تو چون ما را	چو درستان از قدر و پستان
چگونه سر بستم بر تو از آن	تو بر ما زاید مهر و پستان
بجوی تن مرا ای تو عدل	بغل تر نشدی بل با ما پستان
ناله کن ای دین چو در پستان	چو خشم و آن بچه معنی تو کار
چو یافتم که جهان بر جهان	چنین سلسله سار و قهرمان
زمین و آفتاب و راضی	اگر سوزی او تو سوزی آفتاب و جهان
طغیان تو گشتند بر جهان	برین مبارک جهان تو جهان
کمان سرب برین از آن	تو بر عقل و سخن سرب کار جهان
چرا که قول تو چون تو بر جهان	اگر تو در سلسله برین است
ایمن بدان که چو ویران	همان زمان تو برین عالی است
نماند از بصیرت سرب	اگر چه از بصیرت پندستان
ز فضل و جبریت آن را در حق	اگر تو بر ستودن ملک پستان
ناله کن که چو دین با تو شد	که چون خدای خداوند نهاده

اگر چه هر چه نماندست	در گشت که بدست
بدوستان و به پستان	لبان شمع طالع و پستان
اگر جهان را بنده تو اید	تو برین هر چه از جهان
بجو محبت که در دل ز روی تو	اگر بدست بدوستان
و کمان فردا ده بدست	چو اوست از سر آن
سخن بگوی و ستر از ستر	که تو گفتن حق شهره تو
ز نیک سخن که هر چه از آن	عزیز را نه ای با پستان
بجای بی زبان خاموش	نه از تو و نه از سر پستان
جهان چو مادر که است	به بند و ملک ازین ملک پستان
کمان بد بگرزد و دل بکشد	از آن قبل که تو از ملک پستان
با سینه و طعن بی زبان	روان که را ازین پستان
قراون کند می در دل طعن	بدان سرب بد از پستان
تو می ضعیف خردا می	چو ز سپه بایام هر پستان
بتو می رسد پند دل	تو بی نیزه گوش فردا
زیر دوستی آن مصطفی	بزرگ و دشمن و ملک پستان

بدو جهان تر اند	تا تو دوست او نشوی
بسته هواش از خود	تا دور تر از خود
دیو از دست تو خوشی	تا تو دل از طبع بکشی

ای خوی بد چه بنده بدست
چرخ خوی بد چرخ غم و غصه
بشنو کوش و دل سخن دانا
تاکی بود خلافت بادنا
تاکی بودی که بد کوهر
آن باد نادی از سر سرون
و آن چون چار قصه خورشید
آزاد و سیرک در ملک
کرد از دل سیاه فروید
هر که بگری کن و بوی
جای خلافت جهان
بگذرد و شد اگر نبود خوی
نشود و نشو کند خوی
اندوختند غم و جهان
بایست چون بود در دنیا
هر چند بار اصل بگرد
دانت با عیان جزین
بر خون ترا خای بدست

صدره ترا بر کلاه خسته
هر تو که در ملک است
تاکی بوی بوی کیست
او حبه مرزا و خورده
جل و شان در بد و خسته
الکون و خسته کشتی
پر مغ خسته و خسته
تیر و ای دل کشته خسته
مسح و ناز و روزه خسته
دینا به خسته آید خسته
شایسته است و خسته
نا رسته به بود چه خسته
رده به از کلام خسته
همچون رنده و خسته
چون نیست و خسته
نیک و نفاق به و خسته
دانت به بود و خسته
این قول خسته و خسته

تاکی خوی در غم ز بر نانی
دانت بایست چه خسته
بلکه عرق بر می ماند
هر روز من زالی بر روی
زیر کوب و جیح می آید
بر مرگ نماند خسته
پیری نماند و خسته
تاخن و دست و خسته
جان را با کشت و خسته
بجایه سال بر اثر و خسته
بر مصیبت کشته و خسته
بگذرد و نماند خسته
بند قبا جگر و خسته
فرمان کرد کار و خسته
چون مؤدنت بخواند خسته
در شاه خواند و خسته
تا نه است این بود خسته
در کار و خسته
چون سوی علم و خسته

نیز چاه آرزو چه بر نانی
لاغر و چه در بفرسانی
کوتاه و کوتاهی
هر چند کار دیده و بر جانی
هر کز طمان بر کجی
ز و سج روی نه کز و خسته
تاکی خوی در غم ز بر نانی
چون شکلی و خسته
از مصیبت کشته و خسته
رفتی و بی فنا و خسته
جان و دل و و کشته
کتر بود و خسته
چون از میان کشته
نه را لطف و خسته
تو او قاده و خسته
ره را بچشم و خسته
هر چه حسیم را و خسته
بر نشتن و خسته
ای سستی شده و خسته

در اودن آرزو چه جویا	بی علم و دین کسی چه سود
خوشنید راهی بکار اندازی	عاصی سزای جنت کی
نه جابریت زنگنه و نه پنا	رحمت خانه است و رحمت
اودا اگر از بهل تو را	دین است علم و در محبت
برخونش خود از چرخ	سختایش از کجاست
زی راه باز شو که نشید	یکسند اگر ز راه نشاید
الکون بدست تو ببار	غاید که صورتش
تا تو بسوی رحمت حق	رحمت بسوی جان تو
تو هم ز مثل آدم و حوا	اول خطا ز آدم و حوا
غره مشو بهمت دنیا	بشتابستی طاعتی
آزاد کن بر نفس تو	آن کن ز کار که چه کرد
بر همچنان کسب که بنای	در کارهای دینی و دنیای
ارزون نموده رنج	نیست اما بهیت طاعت
زیراک ز تقایر پادشاهی	با مردم تقایر کن محبت
چکشتن و شکن تو شکاری	چون روزگار بر تو پادشاهی
کمرین بلیغ و شست نهادن	بر صحبت تقایر و پادشاهی
بغزای نامی مال معسر	بر غوی نیست عدل و انصاف
هر چه بیوفائی و در مانی	ای چه فایزانه تو سر
سرمایه تو انگریزانی	زیر از بهر نفعت باقی تو

بهر

به است و کبریت و نهان	باطن چو خار و ظاهر چو گل
ز بهشتی تنی تنی هرگز	هر چند روز و روزی
امروز هر چه بان بهی	از ما بکار بود بهی
جان که هر بهت و زشتی	در نفس مردی و نورانی
بل مردی است بهر تو	یکی درخت خوب و یکی
معیوب نیستی تو و بسک	بر تو نیم عیب ز رعای
ای محبت زمین و آسمان	هر چند تو کرده غوغای
بچنان شدی و یک کجاست	خوشنید و از شهر و بهر
از شخص خیره که پیکانی	از قول خوب هر چه
از بهر چه گفت ام نهی	بزنلی با کینه دای تو را

چو کسم جهان جهان را	خدا کن ز به دانش که پند
بنا رلی اندر کار و اندیشه	مدد کت باید به پادشاهی
جهان را چنین مانده زین	که دارند بهر بود از پند
چو استر سزاوار با تو	اگر از پی است و زین
جهان مادی کند بهر	شوقند کرد و خور و خور
کار در کن دست بهر	حرام است و اگر زانوی
یکی که هر استانی است مردم	که ایند و بلند و پستش
بشخص کلین که بهر	درین کلیند و زین

خرم زون پشت تو مستی زان
 زان زون می که روزی که شود
 در تن از تو زرد شود چو چو
 زان می خواهی با منی که
 که تو خود چو نونی با منی که
 که نه دیوانه شدی چو منی که
 خوشتر شست بر سر و دو قطره
 و در بر روی زانو است او با منی که
 کاه بی خدای بخندید چو منی که
 آن کی از پیشی که در آن کرد
 و در کادانی بر کمان تراست
 خانه که درستی از دل زهر و زهر
 خانه به پیش تو سر کشیده کرد
 دل غریبه تشنه به کانه در آید
 مشرق با راند زخمت خوشتر
 دست بر سوز را در دست
 کرد و دان کرد و کرد و قال
 که خورشید بدو بر آید که در
 خوشتر را چون بر او داد و

که می خوری

که می خوری که خواست این کل
 جان به با بدن خود با دست
 آرد و داری که در باغ به روزه
 از لعل شربت ساری خشت را که
 من که ختم کاین را اندک با اصل ترا
 که بماند با تو این خانه من این
 و رنجه اند با تو باغ و خانه
 که کسی بدست یکدیگر ای شاد
 چونست که بد و روزی بد با دست
 زندگی و شادی اند و در
 که در نشان علم اند که می خانه
 روز تو هر که با میان سعد و می
 دست با من ستمکاره ز تو کرد
 بدلی باری ز نادانی و لکن
 سخت تو که ز نادانی تو نیست
 شربت که بچون و سوی و در
 چون کنایه های دنیا را لطف
 و روز تو را و قیاس بهر که تو خانه
 از تو خود بهستند از این نشان

۱۰
 ۱۱
 ۱۲

فرخنده بر گمان جان ستره اند	کر تو ای صفت مراد پیش خرداودن
ای که در سرست خوی نیازی	تا کی بود این چهل باد ساری
در دشت خطا خبره ایچ	چون سر ز خطا باز خط نیازی
گر سر ز خطا باز خط نیازی	دایم بحقیقت از اهل تازی
خاری خطا زهر بار تا کی	تو پشت درین زهر خار خاری
چون با خردای بجز دنا	چو بر پنج مینی و سو کواری
مقلد بوی صواب بر	بارا همت چون بجا خاری
کوئی که بر او ز کار جانی	با من که سبب بر داری
این بند نه چینی که بر تو بند	در بندهی چون کی سواری
خواهی که تا شاکل در دست	بر منزه درین چاه شاکل تازی
جز گمانده خوشم ندونی	هرگاه که خوشم محال داری
آنکه کند از رو ز کار سبزی	در چهل معادای روزگاری
تا به ز جهان سبب کار و باری	اگر که بقدر بود امر باری
هستند ار که عالم سزای است	سختول چه باشی تا بکاری
بلکه که پس از نیستی چگونه	با جا و زشتی و کاسکاری
دانی که تو را در کار عالم	داد و ست سپید او را در کار
کر تو ندی داد او و عطا	در خور عذابی و ذل و خوار
کر کار غلب کردنتش آمد	دین کار است و مرد کاری

چون کار بقدر از خیر کردی	رفتی بره عز و بخت نیازی
کر گیتی نیار تو ندارد	آن به که تو نیار را و نداری
زیر آن سبب هر چو نه باشد	هم گنزد این مدرست شکاری
زین لایه و ز این سبب که در ج	هر چند که لایه کنی و زنی
دو سبب است کار بغض خستی	کوایه همت و وفا
بازی ز فرد حوا و روزگار	بگشتن این دو کار زاری
بر کس که پامید پیشکاری	ز دانه بجزواری و شکاری
چنان از دلی کشی که این	اندر طلب نام و نان داری
رنگها بر دین بخت شکاری	ندی فردو جان زندگاری
زیر قد سبب بر بجزواری	هر که دل را بد بکاری
درست کند و طع که مارا	زین مار بر نه بر خاری
کرد و ر دلت این بار صاکی	چون تو بود کس بد نظاری
چنانی اگر مار را بدل کرد	با یک مزد جای دادواری
با عقل کن یا در طمع را	تا بد که نتوانی زاری
نیکو شکی است عای خالی	بستر چه بر از کر خاری
هر چند که عکس بود خوار	از بقیه خور و غمکاری
آنکوش که دست ز طع بشوئی	دین مظهر جهان را بداری
و ز روی فرمان و شکاری	و ز غل و غصب و شکاری
در لغت زان برترین را	بیک بن خویش بر شکاری

داندیش کنی سخت بپوشید دانه که دواست اندرین اینان به چون سر لکون جسته درین هر کسی مرقی رازیست هر کفایت کشتی مشیر که اندرین کوئی بغیر رشتن رازیست بر کفایت ایلی مرین علم را اگر تو در کردن تو طوق نه ندان	از هر چه که گشت حصار بر جان و جان جوهر پاری ایده و تو چون سر و پاری این وقت بایوان و آن طیبت نه آن کفایت کافی توانی که در کفایت لیکست می ناید استوار شکست بهر که درون کجای در بند او نه دوا بخت کسیر هران ساری
--	---

از

از هر چه که گشت حصار بر جان و جان جوهر پاری ایده و تو چون سر و پاری این وقت بایوان و آن طیبت نه آن کفایت کافی توانی که در کفایت لیکست می ناید استوار شکست بهر که درون کجای در بند او نه دوا بخت کسیر هران ساری	فرود اوجات می بایست قد الفست چه نام سینه از هر چه که گشت حصار چون داد بخواهی از سینه ایده و تو چون سر و پاری در دنیا سخت کشتی و در دنیا سوی تو نماندست پیغمبر هر روز بهی دگر بپوشی لیکن چه کسیت میان خود کنا صیت بود عمر بپوشی تانی او بی می تو ای کرد و انکو که شدی صیقل با عا شمس کوی از حاکم ای صحت ازین چنین کی از از خود که باغ درجه افزاید ایلیست و رشت بر تر از شست کین عام از بر از روح شریف عزاردی ای معدن حق و لطف مستور
---	--

من بنده تو انکرم علم تو	زیراک تو کج علم عسکری
هر کار می را بود سر انجانی	تو عالم حسن را سر انجانی
من بر سر دشمنانم	تو صاحب ذوق انصاف صمیمی

ای آنکه من ناز و دیوانه ام	از من چه خود کنی از بهر جوانی
در آرزوی خویش میانی تو را	چون کوشی ای یکی سوختن بجای
به خواه تو مال است که باید او	به خواه تو مال است تو چون تو دانی
دام ترا قال و مقال از تو مال	تراست که هواده با قال و مقال
ای زده فروخته تو را قال و مقال	با مرکب ضعیف با سند و مقال
گرچه همچو جیب من بهر	چون میدوی ای نهاده چو دانی
از تو زنگی است که تا نبرد	از کرسی خویش حرامی رحمانی
در هر زمره عصیان بهر جویس	چم بر نه و بار بدو بر کرسی عالی
از حدل جداوندی بی جویس	با بار نه روز قضا مرد عالی
ای کرده ترا کردن دون	ز این شده دین از تو بدینا در دانی
بلکه گویا میر و دین	سوی خدم و بنده و آزاد و دانی
با لشکر دانی قوی امروز و	فردا نزدی از حق و غفلت عالی
کو خشم بیجاکی و طغیان تو	مپووه و چون در چشم طوفان عالی
خویشتر بر انداختی اندک	اجاه بنده چشم و دمت عالی
ای میرا جل چون جلال بهر	هر چند که با عز و جلالی و جلالی

ز نیا بجز دایمیت و حکمت	ز نیا تو بختی و صد ری و نیا
با رفود و حکمت برکت سر و	بر کبر تو ابر حید را کج و نیا
ای خوشنما از زخرد با نری	با پید و سپید ارغماند و نیا
ای مغرور اجام بود بر کج	کو تو بخت خویش فرومایه سر
باکی بود آنکه نتوانست مغرور	کو تو بدل با کس با کس و نیا
در یاست جهان تنگ و تنگ	با دی هبانی و جوی و نیا
ای با دهنی سبب شرب و زلال	شاید که تو زاده و نه مغرور نیا
اند ر عرود اسرو زوالی ای	سی سال برآمدی سبب سوز نیا
اسال سوز و زود و دین	زیراک لطف و نیا
ای سر وین از کشتن این	حنیفه و دلی تا و چه فرموده نیا
دانی که جهان در تو همی	او در رسالید و تو در نیا
درمان تو است که تا با تو	شیری نکال نکالی تو شکالی
گرچه شد و گریه و غرافه	پید زوده ره بهر نیا
خواری کفش و کبر و	سوس نه مقصود ای پر نیا
چرخ جنان نظری که نیا	دین است سر و نیا
دین فقر و غنا و نیا	پند است چه صلا و نیا
شعور و دین و نیا	دایات قران را و نیا
معنی قران روشنی و نیا	امثال بر و نیا
سرفرا هر امثال مر و نیا	نزد غنچه بر و نیا

ایست به برادرش شریف	جز راه دوری و دلی و لیا
راهی که دور و دیر و شریف	زین راه شود کمر و دلی
برادرش شریف و دیر و شریف	با و چشم زین و دیر و شریف
از حجت شریف و دیر و شریف	برش چون با ملک و دیر و شریف
حجت شریف و دیر و شریف	پیش از زید و دیر و شریف
ای آنگاه که دیر و شریف	فراست با سیری و دیر و شریف
من دی چه تو و دیر و شریف	از زین و دیر و شریف
از حجت حق و دیر و شریف	مفسر کند و دیر و شریف

گشتن این کسب و دیر و شریف	از هیئت و دیر و شریف
سبب و دیر و شریف	گشتن و دیر و شریف
زین و دیر و شریف	زاد و دیر و شریف
نیت و دیر و شریف	سیر و دیر و شریف
ناصبی ای و دیر و شریف	چند و دیر و شریف
در سپاری و دیر و شریف	برق و دیر و شریف
چو شریف و دیر و شریف	زنده و دیر و شریف
فایده و دیر و شریف	نیت و دیر و شریف
مغفر و دیر و شریف	ای و دیر و شریف
نام و دیر و شریف	نیت و دیر و شریف

نفس می بارد و دیر و شریف	نام چه بود و دیر و شریف
را می بارد و دیر و شریف	از تو نیا و دیر و شریف
چون و دیر و شریف	کو تو چو و دیر و شریف
من و دیر و شریف	کو تو کز و دیر و شریف
دین و دیر و شریف	دین و دیر و شریف
لاجرم و دیر و شریف	هیچ نیاری و دیر و شریف
چون و دیر و شریف	مانده و دیر و شریف
فرشتای و دیر و شریف	آن دلی و دیر و شریف
کرت و دیر و شریف	داوری و دیر و شریف
با ملک و دیر و شریف	چون و دیر و شریف
حجت و دیر و شریف	خلف و دیر و شریف
من و دیر و شریف	حیدر و دیر و شریف
مانده و دیر و شریف	غیر و دیر و شریف
خیز و دیر و شریف	تا و دیر و شریف
تا تو و دیر و شریف	سوی و دیر و شریف
هیچ نیاری و دیر و شریف	ترقت و دیر و شریف
چند و دیر و شریف	تو و دیر و شریف
با تو و دیر و شریف	تو و دیر و شریف
لاجرم و دیر و شریف	تو و دیر و شریف

فاطمه فاطمه فاطمه	تا تو در می خشم ظاهری
فاطمه را عاقل یا بد را	پس تو مراستیت ما و ندی
شیعت باید رای بر نظر	شاید اگر دشمنی و خفته ی
من بزم نام تو نام بر	من بزم از تو تو از من بی
کعبه مراد اصل فرست	از پس بری و می دیری
دوستی حترت ناله دل	گرد مرا یکی و باز ندی
مرقا را بخیر اسان هم	بر حنا محبت مستغری
حجت دنیا بجهنمی من	شد چه بقطر سحری کلماتی
نگار اندر سخن زخمی	هر که به پست سخن ناصری
که چکان شده متواری	زین بفرزد است مراد بری
که چنان شد بر روی ادا	زین گفت عیسی بری
خوب سخن جوی چه جوی	نیکی و فریبی و لا فری
نیست حال و شرف خوشتر	جز بجهنم کفر و نکوشتری
چون شکر عسکری آفرین	شاید اگر تو بوی عسکری
فرجه داری بغیر الهی	در صفت روی بیت مغری
این بود فضل و نیایی بد	جز از خود و مایه و چاکری
فرجه بد است که دانی که نیست	علت این کسبید نیوفری
و افسه و آتش خاک و هوا	از چه قیادت درین داور
هر که ازین را بضر یافت	گوی ر بوده است به نایب

مدح و پیری و غزل را نگر	علم سخنانی و حسن نشانی
دفعه بسکن لکوی برام	بجمله است سخن و خبری
ای عورت که در عینا دانی	پوشیده بجا مدح سلمانی
ترسم که در روی بجان پرست	از شخص بی پروا بی مانی
چندین معشوق رو و اجر با	کیا ز تو و همسر معشوقا
با که بجا به بر می سنجی	و افکاه نه که از کوهستانی
کین جامه و جامه پوشش	تو خاکش که نور بزدانی
بارانی منت اگر حکم آمد	مرجان تو نیست باری
آن صفت که زنده و کوه در	تو دگر نیست تو بیکان آبی
ای زنده شد تیر تو در	اما که تو پدر و دخت شرفی
ترسا بر خدای گفت اورا	از سحر زوی خوشتر نادانی
زیرا که خبر نبود ترسار	از قدر بلند نفسانی
چون که هر سو و راندستی	مخاطب خویش را کما دانی
این خانه پنج حد بدین بی	بگر تو که در دست اوردی
من خانه ندیده ام جز این	که دنده و شکار و شکاری
نیاید تو چه بندگان بیکر	هر که ز تو همیشه کردنی
هر چند ترا خوش آید خانه	باقی کنی تو اندرین کافی
چون کندت شدای از تو	چون کنی تو زو با کافی

ایا تو هست ما چون تو
در خانه زده دل بر تو
قیمت تو بافت این بند
هر کاکه بر مراد او کردی
امروز بکار در تو بکار
گفتا که بزیر زبان
بر دست بگیر چون بکار
در سجد جایی سجده را
آن دان پختن که هر کس
را نوز بر سر کاندو
آن روز که هول او بریزد
و ز هیچ ستارگان فرو
عربان هر سلق ز سرش
چون پشم زده شد و کوه
پوشیده مانند ازبان
آز و ز بعد گفت ستانی
و استیاز و تر جایت
برای ازان چنین
زید از تو بچینی

او روی نهاد سوی دیرانی
کو خاک کران تو بکلی جانی
ایجان تو در و لطیف جانی
بسیار خوری از پیشانی
چرا که چو گفت مرد پیرانی
بندیش ز با هیای سارانی
کاری که در سرش برد ستانی
تا بر نفس بکار پیشانی
امروز بخیر آن فرو خانی
آید همه کارای پیشانی
نور از سر و ز اخلاقی جانی
چون بر کن آن باد آبی
کس را بود خبر ز عریانی
چون طاق ز پس پریشانی
کاف را تو کنون همی پیشانی
می خور و فلان و سکن جانی
کامروز در کجایان همی رانی
کرکی پیش ز با بانی
تا خبر نمی ز عروستانی

سلطان بنو چنین تو
ماطن بزی که تو سیدانی
تو شیطانی و شعر کمانی
نمودن پیشانی کربانی
اینها همه ملک آلوده جانی
بر آتش آرزو چه دورانی
از فضل تو نیز هیچ آیدانی
لیکن طبعی که سخن جانی
کو تو بخل جان کرد جانی
پر شعله و تنی چه جانی
مرز و دهر را و لیل و برانی
زیر ملک اهل برد جانی
مرامک و بزرگ جانی
چون را که در سخت درانی
گفت به سخن پریشانی
بکند در غلظت خوب جانی
نامی شها و کشت زنی
امروز بدین چنین تو

کرکی تو در میر و عرس سارانی
در ده سپاه تو بی لیلی
امروز همی سلطان بخش جانی
وز دست چه سنگ تو غنی جانی
خزه بروی و تنی کبوتری
ای گشت ترا دل و جگر برانی
لغت چو سبکی بخیر و دورانی
قصه و نعت همه بدی جانی
آن از دگر چه دیر جانی
از بد غنیتی و تا توانی
در صفت کمری خود جانی
با تو گفت کسی کنون جانی
لیکن نسر و انجور جانی
درمان تو آن بود که برانی
حجت به نصیحت مسلمانانی
از حجت علم و حکم جانی
دل شک شود بدان که برانی
از خانه عر بر اند سارانی

کار کردار تو ای که در کار	نه می بینم جز کوه و سنگسار
بسیار که به کوه ای که در کار	هر چه امروز فزونی و بسکار
تو کار که به کوه ای که در کار	چون تو فعل بد را زشت بکار
کردستی ای که کار بد	ما را در از بهر چه کردار
بچه شصت خلق و چند چون که	ز دزد و دزد با بچه بچش بکار
مادری هر که چون تو ندید	غیبتان با تو و دزد و دزد بکار
زن بد خو را مانی که مراد تو	ما را کاری ز بهر چه کردار
نیستی ای که ز او را شایسته	نه که شش را ز کوه کردار
بلکه کی مصلحت خود هست ز بهر	انچه ان و تو کی مصلحت بکار
که در این مصلحت ترش را چون	می بوی مرده و زشت بکار
کردار است بر ما و تو ای که	بر چه چشم دل ای که بکار
تو پر کار و ز بهر چه روان در	بخط زنی فقط بکار
مر مر اموی خود بر تو بوی	سخن گفتن و تدبیر بکار
دل من شمع خدایت می بینم	جز بر از شمع زده زنی بکار
شیخ تو را به یابان برود و	شیخ من راه نمایی بکار
لا حرم مرزا ایرد سیاحت	بل که هر را امانده بکار
ما خداوند ترا خدایتانم	که تو او را خلا خاند کردار
رستم را ای که سید کردار	جز کی کار کن سبده بکار
بر من تو که خدایتانم	که کرد و هر که رستم بکار

مور و ماهی را بر خاک بکار	نیکو بخت شدن از تو
کر تر انداخته و خداوند مراد تو	و کوش طاعت طاری تو بکار
که من نیست و ایم طلبی او را	بندگی کن بدستی و بکار
مرد داری ای پیر از عالم بکار	چو بری روز بخوار و بکار
و هر که دهنه بهر چه بکار	چند خواهی کرد و بکار
تو ای که سنی کت با می بکار	بر چه اخلاص و شش تو بکار
شخصت ال بهت کمن در	که سیرم تو کار تا کمن زار
مرزا که یاری کسی خود را	چون نماند ز تو امروز بکار
چون که امروز بر خون تو امروز	که دود آج بنشیند ز بهر بکار
خفته بخت و گوئی که کار	که شود بدین کار بکار
که ز خفته ز بهر چه کوه بکار	زرق دنیا را از زلف بکار
بدا و است بهر چه بکار	خام کمان است بهر چه بکار
چون که بوی ترش که بکار	تو در زرق و بکار
این کی جاده بکار ز بکار	چند کردی پیش تو بکار
چون طاعتی ندیدی بکار	چون که مردان کار بکار
که ز بهر چه خواست تو بکار	بر چه دست طاری تو بکار
این شومیت کی که بکار	بهر چه ز تو بکار
خودت که از خداوند بکار	بر چه بخت از تو بکار
تو چه تو که خوشی تو بکار	از تو ای که بکار

تا ای درخت چناری	چون زود آمدی از سر
که چو طراری و عیار جهان	سیرت زشت نه اندر جهان
که بسیار روز زشت جهان	سجی خود چو باد چو شعله
سوی شهر فروخته است باقی	سختی حکمتی از حجت
سفر جانا چو کرد و گویا	که جز برای بهائی مکارا
شهره سرای و دستاورد	چو در خدایت عباد
که چه ترا نیست بهر بخت	آنکه نداند چو گوشت نند
و آنکه ناید طریق حقیقت	دار فانی و سوی عالم باقی
درست رجایی و نفع کار	صحبت ترسیم کار از برادر

و آنکه تا مار چنگان تو خود	که تو را چو مار چنگان
چون بروی تو عطا شد با تو	تا تو که چو عطا شد به تو
که نه همی باید این عطا کرد	آنکه عطا و عطا پذیر را در
نیکو سخن درین عطا و پذیر	سرچشمی در کلام غیر ناک
دهر ترا می بخشد هر که بگوید	چاره نادم ترا بهر آنکه بگوید
که بخت گیاره نماند باقی	مادر تو خالی است از دست
نیکو چندی نیز نماند	جفت که اگر دانی بخت
آنکه ترا زنده کرده چون	که تو زنده زنده کردی
و رستو است زنده کردی	رای ترا راه نیست در سخن
چون زمری و لاج نیست برام	بند خدایت شکلاست

۱۵۸

دست خدای او نه خوش را چه بد
 ای که بر سحر کج عالم نیست
 هر که جز از خازن خدای
 هر که سوی جوی حشر نه
 زیر لوی خدای جایی بیالی
 ای که یکسره لوی خدای
 حیدر زنی با اعضای بیکی
 آنچه علی داد در کوفت خود
 که تو جز او را بجای بیکی
 حیدر که چون با نام نهما
 لا هم از کرمی دل و کفایت
 آن رسول خدای بیکی
 بر دل و جان تو فو فیل نیاید
 نور که ز اندر آینه نظر آید
 کان و مکان شفا قرآن که
 نطق سحرانی هم به علم زدی
 مرد و کجاست بهای قیمت که
 در تو حکیم یا بهجت سحر
 حجت معقول که بر دست بیکی

پند

پند ده ای حجت ز سحر
 تا تو بدل بسنده امان زنی
 سر عقل را که قبل عقلی
 پند شعرت شعر کمالی

ای گشت زمان ز من بیکی
 از من چه شایسته ترا بگذر
 من برده انجمن هستی
 تا زمان درمان برده چون نادانی
 همراه سینه تو با من بکسیر
 از من بروی تو در دگر حجت
 اگر ده نهنگ زده قصد تو
 زین چاه می برآمدست باید
 چاه این حشر گران تا بیک
 اکنون دوازده و کرد باید
 و دوازده است نهنگان
 جان دوازده و کرد است
 چو نهنگ که رفتت تو کرد
 تو تا یکی صغیر و بکر است
 ای پایی شوی مردن ازین پایی
 ای طایفه ای که شوی مردن

نیرم سحر و سحر ز سحر دور با
 ای که غریب هر که را خوبی
 از کمر و فرسج پناهی
 با قاسم سحر و دی و پناهی
 شاد و ناطق روز و شبی
 در دوان نگشند هم هر که
 روزیت فرو خورد و با ناک
 تا جنت بوی تو چنان جانی
 این انگشت بگردم کمالی
 طاعت گرفت قد کورانی
 زان بر که فرود می آید
 ای فتنه تو زین فتنه بکمالی
 تو خرو شدی بد و بیکو لای
 این دهر سحر و بختی آن
 ای که سحر و دادم آگاهی
 زین چاه بهجت سحرانی

مکر از دسپاس آکو بر کاهی
مه رانند و جلالت باهی
تا که زل چو ترک خور کاهی
برگزیند به پیام در کاهی

که در مانی بدام او که بر نیز ترا
بر آورد و روز دانی مناشه فرماید
تو چه بودا بر دو لب و در پیشانی
که نیست ز این دست از این دستان
فرز بر که نیست اکنون بر سر فرا
کدام بری که نیست از این خوشتر
چه نیست که نیست حاصل نوده خوشتر
که بر نیست و حق دست بر نیز ترا
بد بر او در ترا لبی بجا بمانی
اگر ندی بری پرده مان غلج خون
نزد او در دانی روی که خوشتر
او که عظم و عاقبت تو جان خوشتر
پس اکنون که نرفته درین دنیا غافل
در خوش و غم که در او روی

سر بر سر نهادن و بویست اندر انداختن
 ترانه ترانه است و اول طبعی
 چو باد اهل کی شد به خفا خفا
 چو جستن و گشت نبرد است ناله
 همی تار یک با هم تار می شود
 غریب علم فرشتان کز بهر امر
 غریب را زین دوان افکار غریب
 گردان بر بدین اندر خفا
 تو حسی ساز کما ز بهر امر
 ازین بهر خفا و از این بهر
 قراض به این امر که کما
 است و در این قوه درازست
 در می اندر هر کس است و

اگر اینجا بروی ناری سرخ
 بسن تو باز در دل و جگر
 بدو ای خدا که در آتش برتر نگردد
 اگر در حق جری که آتش نیست ناری
 تو مرا قرآنست عزیز ای که زاری
 گوید دست بر سجده بر تو ای که زاری
 بسوی تو توبه با دو حسرت زاری
 و گریه مرا با تو چه در نیست زاری
 در چون مرا با تو چه بینم عجز زاری
 که تو در حق و زهدی زانو زاری
 سخن که تا کن زلفان زاری
 که بر دهن افتد زار و زاری
 بس که جز بر دهن افتد زاری

چيست اين خيمه لکونی پر کرد در استی
باغ کرد در جرف بودی داد بودی
از لکل سوری نه دشتی کسی عرق
صبح را بگلر پس بر دین بدان اندام
در دشتی را اما در دشتی را

با هزاران شمع و در نیلانی اوردن
 جرج و در میان بود که کنش حور سخی
 این اگر خشنده بودی آن اگر دانا
 کونین سیمین تزدوی بسترین خفا
 تاوان با ناله که در سرتان سخی

ای غرض شده با پیشانی	بهر بنده که بادشاهی
سکس که به بند بستاند	برگز که به پیش بادشاهی
قوشی طره بستاند کانی	زیر آینه بر بستاند کانی
کوبد در چرخ آفرینش	این چرخه فرودشانی
زیر چرخه که این ترن	چون هیچ نیاید ستانی
پیش شاه چو ز تو در بند	چون خورشید به بند بستانی
گشاده قوشی بخش دستان	چرا ز شهری و روستایی
زیر آن خلق خوشتریم	شاه نبود بود کدانی
با پیش دست با تو باری	زیر آن چه باز می رانی
دراز که مال و جان بخت	خود باز نه که او دانی
کوتی بر او در سه دانی	تو بست دین دو در سه دانی
برون بر بند از در کس	چون از در بودش اندرانی
پوست شوی بجا کاره	برای نیاید ست حسانی
گر ای تقا کنی درین جا	چگونه در ای نیست دانی
زین جرح کف ای خود بخت	تو بر طبع بخت حسانی
کوی بخرد درشت انداخته	زین برشته جرح آسیانی
هر کو بخرد بقا نیاید	چگونه چرائی ای چرائی
کو تو بخرد نکستی	کیان قد تو چنین دو دانی

ای کار

ای کاره ز شیر مرگی	بندیش که پیش ادبانی
تو جز از زهر این قوی شیر	از دادرشیش می زانی
از گاهش و نیش بندیش	از روزی هستی و نرانی
زندان جهانستی بکاید	ای میده و نثار نیست خدای
آنگاه که شوی سستی نیاید	و نگاهی نیست می نیانی
بر طره زوره چو مرد کمره	الکون حیران دای مالی
خوردی و زدی و کشتی	والکون که ماندت آسانی
کجاست چو گاه مانده از کار	شو زده فرودش و پستانی
ای بود و می چو است تو زین	امروز یکی کهن حسانی
جابل زنده بپاسانی	چگونه سخن چرا در آسانی
از سر که بود روی را تو	بر خاک بمانی و بپاسانی
کوسوی تو با رستا نیست این	و از کو تو بر خطانی
دینا که خشت عسل باید	با پیش نه ایراد بپاسانی
برگز از و کسی بی ازار	تا بخت کندم بپاسانی
بر نما خوس قوای نکلند	از سخر دی و از مرانی
چون به نفس موجودا	با چاکر کشت با روانی
چون سخن خطا بگوئی	بر مبل تو آن ده کوفی
ای کشت کار کند دیوی	والکون بونی شو خدا
والکون مردم شوی کو از دل	دیوی بجز و فرو روانی

شود از بستر تیره دریا	چون پاک شود و شود و شامی
آیند خورشید سوزی ما	چون نور گشت و روشنائی
ای کاو چرا نشیر مرگی	بندیش که پیش او پائی
با علم که گشتا شوی تو	با زبده پائی آشتائی
با جهل مجوی نخود ابرو	که خنجر نیاید دست بانی
که حسد کنی بلام از بچه	بگره زبشتی بر دانی
در خور دنیا شوی دنیا	هر چه که در خور بجهائی
بگرد ز جهان شوی بگوش	کامروز چنان نمانی
خود رشید شوی تو بی بد	هر چه ضعیف چون سبائی
دانش شردشت در دست	بر شو بد زنت مصطفائی
تا میوه جان خردی بانی	در سبزه برگ مر قفائی
چیز عجیب نشاندستش آدم	ز پیرا که آشتای مائی
زان میوه قوی شدنی بانی	که بر ره جستن بقائی
هر چه که بی بها گشتی	دبای ملک شوی بجهائی
از حجت که رسیده است	که حکمت و پند را سزائی
با تو سخنان اول گشت	آن شجره مفارقت کنائی

همان را پیش مردم شکاری	نه بر خود دست کن را هیچ کای
بی مرگاو و مر پرور آس	جز از قصاب ناید خوشکاری

ک

کسی که زاده خورده مرد چرخ	ازین بدتر باشد بر شکاری
چو دزدی می خورد دندان چو	چو گوی سوزی دانا چو ماری
غلند تر ز جابل بر زوید	بگره زبده پائی آشتائی
ز جابل پند بر زوید اگر سید	ناید با نیا زار و دست باری
خند در او ز رخسار جابل آید	نیارد جز تو بر زار و تباری
چه باید هر که با سر کین نشود	بگره زبشتی بر دانی
چو خلق این حال ز روی	ز شمشاد با زبده ماری
نزد را اختیار این در من	ازین پس نکرده است چکاری
بیاده پس چو ن سبزه چرخ	تنی غاری به از برگ کشتائی
سرا برست چون نمائیم	سختن گوی امیری راز ماری
همگی چه که هرگز نشنود خود	ندارد دهم و لیل غلای
کلی بخت است	بگوشی هر که همچون غباری
سخن گوید بی آوازی و لیلی	نکوید تا ناید بهوشید ماری
ز چو نشوئی تو قول و ادا	ز پند سر چمن هرگز کفاری
بهر وقت از سخنانی گمان	برویش بر پندم یاد کاری
نکوید تا بر دوش منگرم من	ز چون هرگز از خوابی آساری
تاریکی سخن هرگز نگویم	چو با چشمت مشهر شهر باری
بصیحت با چنین بازی بمان	بسر بردم به پیری روزگاری
بزنه آن سبک نام زد و بمان	نمی چم نیا باری زردی

پدر با بری آقا داد بدست	دوست دایه برین کوسری
بجز پسرش آتش بر تن	نبارد کس نه عیبی نه عواری
در آتا بر سر از دین ناکد	روی دینده بر هر بدکاری
زین تار نادستان از بار	بجز میزد خناری از خناری
که فتنه اکنون ازین آزار	چه از پیوسته بر بستم از داری
ز بهر آل بجز بجز مردم	چنین بر جان سکین تواری
تبار آل شد خوار زین	ز بهر بجزین آل و تباری
بفرآل بجز ببارید	برایم دول ز علم دین تباری
به نفعی پادشاه کشته بود	بفرآل او گشتم سواری
بفرآل بجز بشود مرد	اگر بکشت بشد بکشت باری
سجای بفرآر اندر بدکار	به به آید ز علم دین تباری
شکاری بجز ز علم آن	درین عالم کجا شد حق تباری
بفرآل بجز نشا یافت	ز بهاری دل هر دل تباری
سکه دین حق در بود دل	با نشان با فضا از دین تباری
ز چند بجز بد بیک چشم	نمانی را بر بر آشتاری
نگاریده نمانی آشتاری	سوی و آتا بر بر هر تباری
نمانی آشتاری بکشته آ	بجز از تعلیم خوی نمانداری
بدین دار اندر دست نماند	که پروان دین به نیک تباری
لطیف است آن دین بجز	ز خوار و خوار خوار خوار

از بر از قیاس آن غلامانی	سوی دانی دین در کس
چه درستان نباشد دست	چه کاغان نباشد رگداری
که آگاهی که داند رگداری	چه آقادی چنین دگر داری
چه دیوانه بطبع بار خرم	چه افغانی همی پاری خناری
شکار خویش که دست بجز	به دست بجز بیگانه تباری
که روزی زین غم زود	باید داد ناچاره تباری
سجوان اشعارت را که	به از خوش خوار جان تباری

ای کجلا! بصیر و عید علی	ناید از کار زشت خود بکلی
هیچ نمانی خوار بند و قران	وز غزال بر بطبع و در شلی
حاصل نماند بجز بجز	از غزال دمی نکر از نفعی
چون حسی شد ز غایت	با عمل و بی بطبع چون علی
آنگه زده گفت سرود و قول	از نو کست و نو نو نو علی
او چه فرودست زیر پای ترا	چون که قوادر از دل برون
سنگ زشت خوار و نفعی	کی نکر سوی تو کتون بکلی
تا چه کل بر بدست آن حلی	هیچ نو دوش همان که تو زلی
نمانه علی به نیت و بطلیب	زده همه بر بود نمانی علی
ورنه همان نو کی بکلی	بر که بکشد سید زین علی
مصطفی و سچ بر پس بر زلی	چون پس بر بطبعی غزلی

خا بنده ز سبب چرا چون بر لوح و سحر و شمع محبس می را سبک ترا کرد مهرت بر غنچه و مهرت سختی چون شوی تو سبک چه تو نداده بهیت بازگشت روز شب با خطا گذشت پیر استی و علم بود نام نهی اهل علم و حکمت را رافضی بود تو سویی تا صیانت نیست من طره جز علم تو جهل است و با معنی علم و عمل نه سبک است رفعت داده است ترا کرد جل خدای محمد است چرا سعادت و محبت همان را صلیت و رضایت سبب نهاد نیست اما می بر از رسول را من ز رسول خدای خود دلم	ای خطا با بصیر و عابد و عی بشت شب هستی در علی سجد ما کران ترا از علی نست از زهد و دین کز علی چون خطای این زمان علی وقت هو است و روز قحطی محبت پری ز جهل مستغنی تو هرگز در رزق و رحمتی رافضی و قرصی و معزنی تا صیانت نیست جای نشستی آن زو بگریم بنود علی سوی من ای صبی پستی علی علم سنجی که کار سبکی شهره امانت نه خطای تو بر سببهای خلق متعلی تو پس این همه را با علی تو طبع کرد و جاده سبکی کوی و نه با بدل خود تو رو که با بدل
--	--

دست و خوی و دست کردی تا صبی ای محبت اید با جلد شکر دیند جمله اهل حرد خلق همه جل قد پرست اند مغر تو داری و پرست از خود پهلوست این غزا از زردان چون رستوران کردی عاصه ستورند و فاضلت با ندارد خطا به پیش جلی میر که از مال و ملک با قفل	هر سه ترا هر سه علی علی بای نداده بهشت جلد تو جدی را سبکی در علی تو پس مغر و معنی و شکی از همه کان تو نشود این قفل مردی از کا و دانه یا علی دی پر داز خری پر و شکی ایز و مند مردم از علی ایشان با دند و تو شل جلی تو ز حال و غنیمت با قفل
ایا دیده در روز شب باری پندیش نیل که چون بلی ای ز بهشت شفا دمی نهیم تواند رخصت نمندی و بدین بقراری صفا نهیم ترا جان دانا و این کار کن خود یافتی تا مر این هر دو ز جهل تو اکنون ای جان دانا	برین سخت سخت است این کار پندی کران است اندر الو بر او را سبک شد ای دلین ندان از با چاک نه بندی شنیدم بدین شوق عطا داد و یزدان داد لعل و عمل در چو باد باری کند پیش کار تو را پیش کاری

از آن نیست جانست که در	و نه تن تو چنان جلد و چاک سوزی
بدانش بر این چنانک نشانی	را که از این چنانک و خوشی
عجب نیست که با غایت	چون است خفت هست در غایت
جز از بر غایت نشاند لیکن	تو از با چاریت مشغول کاری
ترا بند گردند و دیو بر تو	تا بدگر قدرست و کامکاری
چه سود است این نیکو	سبحان و حق خوشی بر لکاری
تبعوید با زو چو مشغول	که دیو است بار و دست و نوکشت
سنان دیو چون گذشتند ز یاد	تو از طاعت او گذشتی ز یاد
گذارد شده عمر تو چون	چنانکه از بر سپید باقی کنی
بهاران بر مید میوه خوری	رشتان بر مید میوه بهاری
چنانکه از دوری اگر	که فرزند زانی و فرزند خاری
چه بجز خوشی بجز چه	که می فرود آوردی چون لاری
روی این و این و این و این	چه باز شکاری و آزار شکاری
بفرزند شادم ز سپری برانده	تو هم هم عشق الفی و هم غمکاری
دخست بدلی و لیکن این	و دست ترنج و سر از اجاری
یکی را برده و می برده	یکی را بجای خرد میخاری
بمانی که کلبه را از این	که تو خوشی کل کوشت و خدای
چو دند آن خاست برادر	دما را ز کشی کش منجاری
اگر جابل اندر تو بد بخت کن	بدین از تو الفی و الفی کناری

تو بی علت عمر جاویدی و چه	همی خواهی از شمشیر عشاری
که کار را سوی بخش و لیلی	که از آن را سوی جنت بهاری
بدانش حق جانست که در پورا	چنان چو حق حق بجز سکاری
درین بند و زندان کار و دلی	چنانچه باید بی نامداری
درین بند و زندان کار و دلی	نبوت هم کرد یا مشرک کاری
ز سپیدی معجز نیست کاری	تو چون جایی سر بر جوی کاری
چرا در بندگی زویش ازاری	خدای چرا غم ازین بی کاری
پاسوز این پای از این	ز پای علی آید همی چغنی کاری
ز بار و زطایع و این قصه	ز پای خدیجه میز از این کاری
ز عقل طایع و مشرب و این	تن ایس بندیش از این کاری
حقیقت بجزی از کهنای علی	فشانده چه دیو از چو کوش کاری
بجست که در و ما بی مناسبت	از برای از جمل سر بر کاری
چو از شیر و از کیمین و کشتی	سخت بندیش خوش بگوئی کاری
امید است باغ بهشت است این	که در از روی ضایع ده کاری
چنانکه از کیمین و کیمین	همی پای گوید با جان قاری
بدان قهر و جان می برده	تو از قهر آن کوچه اسوکاری
چرا سیری راه علم حقیقت	به بهر و احسان و دل چو ساری
براسته ران روی می بین	بجای انداخته ای از این کاری
سخت بندیش از کیمین و کیمین	اگر چه سر مست و زو کاری

در با ز کرد سوی مرغانی	لجفی و قفل بسته سخن دانی
دست سخن بیت و بر قفا	هرگز چنین کرد احسان
جده برین شده به حسن عجب	تا رو بدست خود از عیب
من چون زبان بقول بگویم	اندک سخن بدید شود جان
چون گشت حال خلق به جان	بفرشت در جهان گمان
کس نکرده ای بسوی دین	وز دست نه ای بهمان
متو است غار و فرومانده	هر جا که هست بالسمان
ای کرده خیره خیره تر بهر	چون خولیتن معطل و صبرانی
غره ندی بدست بهر	هر گاه می خیزد تن آسانی
هر چند به قرین خود اراید	حقید قرار کرد بویاری
این است آن مثل کفر و ایمان	بزمینده جز به سحر و شبنام
بر طاعت مطیع بهر شیشه	مانده نیست بجز آسانی
از منزل شریعت فرستی	و نه در محض در سر به پانی
اغش که بر عهدا شده اند	روئی دگر یکدم و سامانی
در سفر پرفش و لک آید	بزرگ فضا و خیال گمانی
ای حجبی همان کوکب	دست از هر اید سران
نماند که رود با جز بهاری	لجانی نیستش همچون طاری

آذر

تو که کوه در روز و شب	تو که کوه در روز و شب
سرو سامان این میدان	سرو سامان این میدان
دین خیزد خلق تر نبرد	دین خیزد خلق تر نبرد
برین میدان درین بخت	برین میدان درین بخت
سوی بختی نیاید و جز توانا	سوی بختی نیاید و جز توانا
جهان جای خلاصه کجاست	جهان جای خلاصه کجاست
بزرگ چشم عقل اندر نیاید	بزرگ چشم عقل اندر نیاید
حقیقت چیست عمر و طریقت	حقیقت چیست عمر و طریقت
همی کان آید بهر کجاست	همی کان آید بهر کجاست
الرحم یکست صید باز نیاید	الرحم یکست صید باز نیاید
بجوی آن را ز راندن و کجاست	بجوی آن را ز راندن و کجاست
نبرداری بر از ایزدی تو	نبرداری بر از ایزدی تو
یکی نامه بهر سر و شتر تو	یکی نامه بهر سر و شتر تو
قرآن نامه بهی بر حوا نیاید	قرآن نامه بهی بر حوا نیاید
چو این نامه که اندر نامه	چو این نامه که اندر نامه
برکت باشد زان بخت	برکت باشد زان بخت
یکی درنده کوکب نیست	یکی درنده کوکب نیست
چرا نامه آبی بر بخوانی	چرا نامه آبی بر بخوانی
همی شود است ای که در کجاست	همی شود است ای که در کجاست
تو که کوه در روز و شب	تو که کوه در روز و شب
سرو سامان این میدان	سرو سامان این میدان
دین خیزد خلق تر نبرد	دین خیزد خلق تر نبرد
برین میدان درین بخت	برین میدان درین بخت
سوی بختی نیاید و جز توانا	سوی بختی نیاید و جز توانا
جهان جای خلاصه کجاست	جهان جای خلاصه کجاست
بزرگ چشم عقل اندر نیاید	بزرگ چشم عقل اندر نیاید
حقیقت چیست عمر و طریقت	حقیقت چیست عمر و طریقت
همی کان آید بهر کجاست	همی کان آید بهر کجاست
الرحم یکست صید باز نیاید	الرحم یکست صید باز نیاید
بجوی آن را ز راندن و کجاست	بجوی آن را ز راندن و کجاست
نبرداری بر از ایزدی تو	نبرداری بر از ایزدی تو
یکی نامه بهر سر و شتر تو	یکی نامه بهر سر و شتر تو
قرآن نامه بهی بر حوا نیاید	قرآن نامه بهی بر حوا نیاید
چو این نامه که اندر نامه	چو این نامه که اندر نامه
برکت باشد زان بخت	برکت باشد زان بخت
یکی درنده کوکب نیست	یکی درنده کوکب نیست
چرا نامه آبی بر بخوانی	چرا نامه آبی بر بخوانی
همی شود است ای که در کجاست	همی شود است ای که در کجاست

که با زادی و با مال و جباری بدین اندوه تن را چون بستی که نویدی بر جوی بکشته است چون جوی بکی بر سپیدین باری برین بر ساقب با جوی به بداند که کوسن با جوی سوی تبت خندان جوی نه بشنود این اطرازی به از تو که مرا انده نازی چنین دایم که سرش میواری	ره که می خواهی بریدن که کا نه در بهشت آتی بکشد که این سه کشت بر لعلی بی مان بدت قری می کن تو از خاک شکوی لطیف همه ساز ز زبان چون بخت دین چو لعل و خوش فوا تو ای عجب زینت بر جوی جوی شادی دل کلا را ز راه دین سجده کس با موز و نو
خوابی به نیست غم خوابی زین است که از دین با خوابی که کفای و سم خوابی بر سر است عادت کفای جویم می سخت و کافای شیر کفای با کفای هر سر که هر سر است کفای	شادی و جوی و جوی لیکن مراد تو سر کفای خوابی که کفای و جوی جدا که فرودی کفای چراست جهان شادی در چاه که کفای ای طبع کفای

م. ۱۱۰

باخوی سستو را نشو که برد مردم چه بیز برای دیش آید چون کشت بدش تمام دانش نبود اگر پیشانی این آن بودی سپید و آید در پیشی که کافای و علی آن علم باشد که بر سپیدی علم آن بود آری که مرد را این علم اگر چه عادت است در نیستی نگاه ازین کفای پر برین از لعل و از کفای با مال و سپای از دین و کفای ای مانه که در خوشی غافل از جمل قوی تر که جوی از علم نایب از محکم پندی بد ای جوی کفای بناست	بر که پیشانی که اهل کفای کردش بد انده مراد کفای کردن نه در جوی و دین کجا رقت را کفای و کفای کجا رختن غم با کفای هر چند که مال و کفای بناش نشسته از کفای بر خواند ازین کفای یزدان بود و دین کفای زیرا که کفای بر سر کفای سرایه کفای هر چند که کفای از امر کفای خیره جوی کفای مار و زهر و کفای روشن که تو بر کفای بانا و در و کفای
که کفای و کفای که کفای و کفای	که کفای و کفای که کفای و کفای

دو ملک صف و برهان	پس هر کسی یکی مجاز
و نه بر خواه پلان سواران	نثاره بر طر فضا و مباد
پاده با سواران جود چنان	و نه بر خواه بی فرمان و عباد
بر خیزد و کشتن گشت غفل	نه انجا کرد خون و نه هرا
نه از خانه بیرون نشت اولاد	نه از خانه زار و دست بر لاد
لکن نه در صف و دایه	لی را یکی استاده برابر
نه بجای ایستاده است	بگیرند مرده هر دو وصف اند
به سوسی مسند و برادر	و با هر یکی ج' فرزند و خور
رسول شیب و در میان	و دهان زمین برادر سوسی
کنند آتش مرده و ملوک	نه در روی بر روی نه
حسبند آمد و خواران	گاه نه در نه شود گاه
آن خورند بهت و غفلت	بجز از آن خواهد که بخورد
آن بر این را خور و کس	این را از کس او خور و کس
هر دو خور هر یک یاری تواند	سوی ایشان نگر بهت خود
حسب آن ملک فرشتگان	که با سید از استان
سوی آن مرده که نه	چون بگویند از فرشتگان

ج

حسب آن مرده فرشته خور	به بار و به تیر و تاسبتان
آن حسبت یکی اختر و شیر	از بی مرده چون شکر و شیر
نه بوس نیایی ارا و از نی	هر حسبت که با کار و دیوان
چون کار و ریش آکی بشیر	مانند دو کاس که بود بر طرا
نکند از بر خیزش	لکن با فر و دایه هر کس
که چون عاقل آید بر کاس	چنان شود و نه در عاقل
که با جان بوشد بخلاف	چو دست شش و شش سازد
نشید که زیر چاری که	برست و برسد بر سر
بر سید از آن چار که	لغزش خواران بر این
خندید از و که و کز تو	بر تر شد و کز تو
او را چار گفت که امروز	با تو مرا هنوز نه
فردا که بر من تو و تو	آنگاه شود و بد که
چون فرومانی ز بد	با رسالتی کنون و
انگشت ز پیش گفتند	من بجز آدم کنون
کنده بری گفتند	سرمان تو بود از

نشسته بود یکی زیرک	زردا کوئی حکمت بگو اندر
چون یافتش مرده ترش نه	وان مغرور باز بدو ای اندر
آفتاب هر چه بود به شد	زکشت نمی نمود بروی اندر
نشستم از گسیل نادان	با من رسن زکین کن در
ابر سیاه سیاه را ببو اند	از غفلت گمان چه زیاده اند
گویت جلوه شود	زنده گو پاک شود
آب باز آب شود	خاک باز خاک شود
جانفش زنی فراز شود	نمش زنی مفاک شود
تن سوی سپید شود	پاک ز پاک شود
برده کرد و سبب می بود	هر که بر راه سبب آید تیر آید
چون سبب نگرانی بخوان	نقد باز نیکیم حیرت آید
چو شمشیر بید بود ای اندر	بجای بی بدی بجای خوشی
دو بهینش چون آب سبب	دو بهلوش تا خوشی سوزند

ای صفتا رخسار لی کرد	سپیده و ملو ی چون دستبندی
رو گل هوس باز کرد	از سخن خوانین بهارش چو کندی
گوی نه چون دوروی کشتی	گوی کست هر زمان بهر دری
آنچه خواهی کند روش خار	و آنچه خواهی نشسته پیش گوی
مردم مغربان کسب کرد	گاه بنامه بزار گاه بگردد
تا شمس بجزار و اسی دندی بجز	از تو چه فرزند هر و است بجز
راست از چیزی بدست کرد و تو	که تو بدستگیری چو شیر بجز
این دهر با شکوه ز چه شیرد	شیر زبانی به ام در آید
مرد و را لادن بود دا	که مکر او وقت بهر بیزد
با آنکه از و جدا شود فرد	امروز خود بطبع نیامیزد
زین ذال دور باش کافرا	چون کرب شوی چه بدو خبرد
از دهر چو دوی سپس مفتی	که روز و شب ز تو بجزد
همه جور من از ملایان	که مانند هم بسی باید دان
کن ملایان را نیز نهیت	بلویم که تو جزو انی شنید
خدا یا این ملا وقت ازت	ولیکن کس نمی آرد بعید
در دند ان ترکان خطا	بدین خوبی نیاورد خطا

که از دست بچ و نه از دست
 خدا یا عرض طول عالی را
 ز وسعت در و درون بود
 عدم کوه بین و شرق و غرب
 توانی نیز در لب سطر العین
 تو دای بر نباتات نبات
 بنای درازن حکم تو کردی
 تفاوت در بین نسوختی
 خال خنده در دله تو گشتی
 بنوی خالق از تو خال
 تو که خلقت نبوی بر طاعت
 سخن بسیار بر آفت
 کسی که چشم جو و خاک
 ندارم اعقاب و کبر روی
 کلام زاهد و علا فضولیت
 اگر از سر برسم تر از روی
 کنی در کارا که سخت کیبی
 ندانم و قیامت کار چون
 اگر سخن استی اینها سراسر

بهندان دست است یا بد کردی
 توانی در دل مور کی کشید
 به عالم سرفرو برین
 تو خالی در صدف حج آوردی
 بنیستی استمنا از آید
 ز قدر رسیده را علم دیدی
 عقوبت در آید یا کشید
 معین گشت در دید و ندید
 در آفت ز غلای حق آفریدی
 برای نجر در عقاب کشید
 چرا با است شیطان آفریدی
 نفس از ترس نتوان کشید
 ز جو گندم نروید از بریدی
 کلام زاهد عا شنیدی
 چو کو بر از صد و شش فریدی
 کو غیظ آری و نتوانم چه فریدی
 همان سخت را نتوان کشیدی
 چو آری برده از یک کشیدی
 مرا با است حیوان آفریدی

اگر در چشم سازم با تو دعوی
 اگر اندم زبان از من سیر
 اگر کبری زبانم دون گشت
 اگر اندم خودت باشی محاکم
 اگر با غیر خود دو اسب گشت
 بفر ما سوی و دروغ برند
 دلی بر عهد و در جنان نرسد
 نباشد کار بقی مشکل دنیا
 خدای کارا در دامن تو
 دلی بر بند و حرفی نیست
 تو دای رخنه در قلم جسد
 بودا با هوس الفقه دای
 بنمودی تا در کما پر زشت
 شکما را هر چه طوطی کردی
 بنید اند صلا یا حادی
 تقاضا میکند دایم نفس
 بگوشت تو که سمع سماع
 سجا من رشت لهو و لعب
 خدای راست گویم نقد از

زبان را باید از کام کشید
 بنم عاجز ز گفت از شنید
 چرا با است عادل آفریدی
 حسایی را ز من باید کشید
 چرا با پهلوه بایدم و سید
 چه صرغ در دوا بر کشید
 سبجای خوشتر غیر مرا کشید
 بزور و رشوه نتوان کشید
 بجز زما تو خود خواهی کشید
 تو خود دینو استی اسب کشید
 تن آیس را بر طلی کشید
 برای لذت مشهور کشید
 برای غیبت بیرون دین
 شب روز از بی لغت کشید
 همی خوابد بچو و خوش کشید
 در دهم را ز سر کشید
 با زو نقد بر طاعت کشید
 ترسم دای از لذت کشید
 دلی از ترس نتوانم جفید

منتهی ۱۰۳۴

دین کفار و کشتیدم گشت	چه حاجت بود و نیک سید
مهر تو می که کس را نشاند	بود مستوجب انعام دیدن
بهار و زمین در آن امید	با سبزه و شمع و خوار رسیدن
تو کل نه بر این اندیشه دورا	سر اندیش را باید بریدن

بسم الله الرحمن الرحیم
 فی یوم الکاشفین سیم شهری
 حیدر اکرام سید الفانی
 و محسن و مصلح اکبر
 انور صریح
 انما هیئت

سید بن شاه معتمد فیروز
 بکشتا بن شاه معتمد فیروز ایللی



